

نام کتاب : اندوه شیرین عاشقی

نویسنده : رکسانا حسینی

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



بجهد چو شد مستعد فیض، کسی

سعادت ابدی، رو به وی زهر در کرد

کسی به کعبه ی مقصود ره نیافت جز آنک

شناخت راه و در این راه، پای از سر کرد

نشد حکیم مگر آنکه سالیان دراز

نوشت و گوش فرا داد و خواند و از بر کرد

نه هیچ نیست بینی که روی هستی دید

نه هیچ هست، سر از جیب نیستی بر کرد

وجود جان پسر! رنگ نیستی نگرفت

اگر چه هر دم خود را به رنگ دیگر کرد

به تیغ تیز چو پشت عدوی شاه شکست

قلم گرفت و جهان هنر مسخر کرد

"ناصر اعتمادی"

به نام آنکه عشق را آفرید و کاروان مقدس آن را در پهنه خاکستری رنگ زمین به حرکت در آورد.

کسی را در زندگی ندارم تا همچون دیگر نویسندگان نوشته ام را به او تقدیم کنم. شما را غمخوار خود میدانم و گفته

هایم را با شما در میان میگذارم

میتوانم از روی نشانیهایی که فقط من از ان مطلع هستم به احساساتشان پی ببرم. از ژرفای نگاهشان عمق بصیرتشان را

جستجو کنم. از روی صدای گرفته شان به تکلم دلشان پاسخ گویم و از رنگ رخسار آنها به تمام آنچه که در وجودشان

است پی ببرم. کشتزار گفته هایم را با اشک آبیاری می کنم.

اواسط دی ماه بود و برف می بارید. با شنیدن صدای زنگ تلفن تنبلی را کنار گذاشتم و از انبار هیزم برای شومینه آوردم. تلفن همچنان زنگ می زد. هیزمها را با چوب بلندی که کنار شومینه بود جا به جا کردم که ناگهان برق قطع شد. روشنایی زیبایی از آتش هیزمها روی دیوار استخوانی رنگ خانه نقش بسته بود. با فندکی که روزی هدیه تولدم بود به سمت میز غذاخوری رفتم تا شمعهای شمعدان را روشن کنم. با قطع شدن برق زنگ تلفن هال قطع شد اما تلفن اتاقم همچنان زنگ می زد. بی اعتنا به صدا روی مبل چرمی کنار شومینه نشستم و به گذشته هایم اندیشیدم. گذشته هایی که دم به دمش به خون و غم آغشته بود اما حلاوت و شیرینی خاصی در عمق خود داشت. شاید تا آن زمان من از زمره کسانی بودم که سعی میکردم عشق و طعم شیرین آن را از اندوه جدا کنم. میکوشیدم خط بطلان بر گذشته ها بکشم و امیدی تازه در دل خانواده ها ایجاد کنم. به خاطر همین هم شغل و کالت را انتخاب کرده بودم ولی از آن زمان که رئیس دادسرای شعبه 1152 شدم دیگر روزگار ناخوشم فرا رسید. و آنگاه این جمله کازانتزاکیس را که به آن می اندیشیدم و حتی آن را باور نداشتم به یاد آوردم.

"شاید عشق بزرگترین شادی موجود در این دنیا باشد".

تا آن زمان تصور میکردم که عشق و دوستداران آن همه شبهی بیش نیستند و من و افرادی همچون من موجودات واقعی این کره خاکی خواهیم بود. اما روزگار به چه شکل بدی عکس این موضوع را به من اثبات کرد.

کاشکی من همچون خشایار و او همچنان هستی باقی می ماندیم. کاشکی زمانه این چنین وحشیانه نمی تازید و این چنین سوزناک نمی نواخت و ای کاش قانونی برای مجازات عشق به وجود نمی آمد.

مجددا صدای زنگ تلفن به گوش رسید. به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم.

-بله؟

-آقای زندیه؟

-بفرمایید.

-سلام. من مرعشی هستم. خاطره.

-خواهش می کنم. حال شما؟

-متشکرم. جناب زنده می خواستم بپرسم کار پرونده به کجا کشید؟

جواب قطعی دو ماه دیگر به دستتان می رسد.

-امیدی هست؟

با شنیدن این جمله بغض گلویم را گرفت و تلفن اتاقم را از پریز کشیدم. بغض گلویم را می سوزاند و گریه می کردم فقط به خاطر این که چنین شغلی را انتخاب کرده بودم.

حرارت نارنجی رنگ آتش شیشه های مه گرفته آپارتمانم و سکوت خیابان برفی آرامشی برای گریستن به ارمغان آورد. روشنایی شمعهای داخل شمعدان سایه بزرگ و غول پیکری از من روی دیوار ایجاد کرده بود.

به سمت آشپزخانه رفتم و پرده را کنار زدم. از طبقه هفدهم برج شماره 11 به منظره سفید و برفی بیرون خیره شدم. اشکهایی که بر صورتم سرازیر میشدند فرصت تفکر را از من سلب کرده بودند. سعی می کردم به بهانه ای خود را سرگرم کنم. بهترین راه را درست کردن یک قهوه داغ پنداشتم. کتری را روشن کردم. کمی میوه از یخچال بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. روی صندلی آشپزخانه نشستم و تا آنجا که توانستم فکر کردم. فکر می کردم که چگونه باید قانون را برای خود که یک قاضی بودم پیاده کنم.

در روشنایی کم سوی خانه چراغ خانه های شهر تهران همچون نقاطی رنگارنگ به چشم می خورد. منظره زیبایی بود و به من آرامش می داد.

مدت زیادی طول کشید تا برق وصل شد. شاید یک ساعت هم بیشتر. وارد سالن شدم مقابل آینه ایستادم. به موهای جوگندومی ام دستی کشیدم و بر تخت خود لعنت فرستادم. با خود پنداشتم که شاید اگر چشمانم میشی نبودند چشمان سبز هستی و نگاه وحشی اش را نادیده می گرفتم. با خود می اندیشیدم که اگر نیرویی به نام عشق خلق نمی شد دیگر با

آن نمی جنگیدم یا حتی از آن شکست نمی خوردم و اما زمانی که به خود می آمدم می فهمیدم که این ما هستیم که عشق را می آفرینیم. به سادگی خودم خندیدم و در سکوت شب به نوشیدن قهوه مشغول شدم. چشمانم نمناک شده بودند. سعی می کردم جلوی اشک خود را بگیرم اما دردی مرا می آزرده. جمله ای به خاطر رسید فوراً آن را روی کاغذ نوشتم تا هنگام ثبت خاطراتم این جمله را نیز وارد کنم و آن چیزی جز این نبود که:

"چشمها بیهوده می کوشند که شکل کسی را که می پسندند در خود نگاه دارند. چند سال و چندین سال می گذرد و آنگاه حتی به یاد نمی آورند که چشمها سیاه بودند یا سبز یا رنگ دیگر. جز کهولت سن و گذشت زمان ظواهر را نمی شوید و خصایص را به جا نمی گذارد."

خسته از خستگی روزگار روی مبل سبز رنگ سالن نشستم. با قطع و وصل کردن دکمه آباژوری که کنار من روی میز کوچکی قرار داشت خود را تسکین میدادم. دلم برای هستی تنگ شده بود. میتوانستم از داخل پرونده عکسش را ببینم به او ببیندیشم و در سکوت با او صحبت کنم. اما خواندن این پرونده قطور تاب و تحمل می خواست که من فاقد آن بودم. با تمام قوا مبارزه میکردم. اما روشنایی ها از من می گریختند و ظلمت بر من می تاخت. پنجره ها بسته بود و هستی ای در خانه من وجود نداشت. اما بوی عطر همیشگی او در خانه ام پیچیده بود. روی کاناپه کنار تلویزیون خوابیدم. سعی میکردم نگریم. تلاش می کردم که همیشه احساس یک قاضی عادل را داشته باشم. چهره مظلوم و آرام کسی دلم را نیازارد و صدای زمخت و وحشیانه ای مرا از کوره به در نبرد. بهترین راه برای فرار از این همه فکر و دغدغه مرور خاطراتم بود. هیضم داخل شومینه آرام می سوخت و نور ملایمی از خود منعکس میکرد. موزیک ملایمی از ضبط پخش میشد. طنین دلنواز ویلن یاحقی روح نوشتن را در من تازه کرده بود. چند کلمه ای نوشته بودم که مجدداً تلفن هال به صدا در آمد. سعی کردم جواب ندهم. دگمه دستگاه پیام گیر زده شد و صدای من در نوار پخش گردید:

-از تماسی که گرفتم متشکرم. لطفاً پس از شنیدن صدای سوت پیام خود را بفرمایید.

صدای دختری به گوش رسید:

-استاد خوشحالم از اینکه می بینم انتقام در همین دنیاست...

و بعد صدا قطع شد. این چندمین باری بود که این جمله ها صداهای مختلف روی نوار تلفنی ضبط می شد.

به خاطر مظلومیت هستی سخت آزرده خاطر شدم. ناگهان داستان زندگی من و سرگذشت غم انگیز او همچون افسانه ای مقابل چشمانم جلوه گر شد. مثل اینکه نباید این داستان را ناتمام می گذاشتم. او به استقبال من می آمد و من باید آن را تا به انتها می خواندم.

اصرار آقای دکتر رضا سنائی رئیس دانشکده حقوق دانشگاه تهران تا به انجا رسید که من علاوه بر شغل ریاست شعبه به استادی درس حقوق قضایی و جرم شناسی چهار کلاس عصرانه این دانشگاه انتخاب شدم. مزایای فوق العاده ای برایم در نظر گرفته شده بود که البته نیازی به آن نداشتم. چیزی که برایم حائز اهمیت بود تدریس برای دانشجویان هم رشته خودم بود. خصوصا آنکه جنایت و بزهکاری در کشورمان به اوج رسیده بود و من خود را به عنوان یک مسئول موظف می دانستم آنچه را که خود دانسته و در ذهن خود جا داده بودم به هموعان خود بیاموزم. اما از همان نخستین گام طبیعت بی محابا به من تاخت.

به خاطر انطباطی که سالها پیش مرحوم پدرم تیمسار زندیه در خانه پیاده می کرد محیط خانه را بسیار خشک و رسمی احساس می کردم بیشتر به کنج عزلت می خزیدم و سر خود را با مطالعه گرم می کردم. کتاب برایم همچون دوستی بود که نه مرا می ازرد و نه از من توقعات بیجا داشت. تنها به من می اموخت. می اموخت که چگونه زندگی کنم ناملایمات را چگونه متحمل شوم و همه گناهان را ناجوانمردانه به گردن تقدیر نیندازم.

در خانه و نزد دوست و آشنا از من و دکتر یاشار برادر بزرگم تعبیر شب و روز می شد. چرا که درست ضد هم عمل می کردیم. او جراح دندانپزشک چرب زبان خوش مشرب و شیطان بود و دوستان دختر زیادی داشت و اما من فردی بودم که بیشتر وقتم را به مطالعه می پرداختم و در گذشته مراجعین خود سیر میکردم. فردی بودم حوصله به دور از تملق و چاپلوسی خشک و رسمی و بالاخره شاید برای برخی ها غیر قابل تحمل. و همین رفتار من بود که سبب می شد یاشار

راجع به محیط کارش و یا اتفاقی که برای او پیش می آمد کلامی با من سخن نگوید. از همان اوایل دلیل رفتار تندش نسبت به من را مرگ مادر عنوان می نمود. اما او یک تحصیلکرده بود و باید می فهمید که هر کسی گونه ای را برای جدا شدن از این دنیا برمی گزیند و مادر نیز نمی توانست یک استثناء باشد. کوه فکری پدر و کج اندیشی او خانواده و فامیل را تحت تاثیر قرار داده بود. از آن می رنجیدم. از انهایی که تصور می کردند یک تیمسار هیچگاه بد نمی اندیشد بی گذار به اب نمی زند و در گفتار او را همچون بتی می پرستیدند.

تا زمان خرید خانه ای جدا شبها را در هتل سپری می کردم. شاید دو هفته ای می گذشت که بالاخره خانه ای با قیمت مناسب خریدم. خانه قشنگی در طبقه هفدهم یک برج بود و چشم انداز زیبایی داشت. در ابتدای ورود آشپزخانه به چشم می خورد و پشت آن سالن هال و پذیرایی. دو اتاق در کنار هم نیز در انتهای سالن قرار گرفته بودند. شومینه در گوشه ای از سالن جا داشت. یک اتاق را برای نشیمن دیگری را برای خوابیدن و سالن را با مبلمان چرمی استیل تزئین کردم. لوستر بلندی بالای مبل چندنفره جاگرفته بود. کف زمین از سنگ مرمر مشکی پوشیده شده بود و قالی ها همه کوچک یکرنگ و دستباف بودند.

در آشپزخانه چند صندلی بلند چوبی کنار پیشخوان جا داده بودم کابینتها چوبی بودند و فریزر بزرگی در کنار فر قرار داشت. لوستر سبز رنگی نیز به رنگ کاشیهای آشپزخانه روی سقف نصب شده بود. بین هال و سالن پذیرایی کتابخانه ای از جنس چوب گردو قرار داشت که در هر طبقه کتابهای مربوط به رشته ام را که شاید به صدها جلد می رسید در آن جا داده بودم. تلویزیون و طباطبی که روی میز بزرگ شیشه ای قرار داشتند در گوشه ای از سالن جا گرفته بودند. در امتداد تختخوابم کتابخانه سفید رنگی به دیوار نصب شده بود و در کنار پنجره منظره زیبایی به اتاقم می داد. لوستر قرمز رنگی نیز بر روی سقف نصب شده و آباژور کوچکی نیز در کنار تختخوابم قرار داشت که نور ملایم آن در اتاق خواب و صدای ملایم موزیک که در هنگام خواب آرامش لطیفی برایم به ارمغان می آورد خاطراتم را از دورترین سرزمین ها به ذهن می آورد. شاید یک ماهی می گذشت که به تزئینات خانه رسیدگی کرده بودم. البته برای نظافت از مرادعلی مسئول

ابدارخانه دادسرا کمک خواستم. شخص دیگری را غیر از او نمی شناختم. تنها نقص خانه ام پرده ها بود که پس از مراجعه به منزل همکارم دکتر مهدوی که خانه بسیار مجلل و زیبایی داشت به تقلید از پرده خانه او سفارش دادم. پرده ها را به رنگ بنفش و از جنس مخمل انتخاب کردم.

* * *

با نگرانی خفیفی رقص وحشیانه و یاس آلود شعله های آتش را تماشا می کردم. بر صفحات درهم نوشته کتابم خم شده بودم تا تصمیمی بگیرم اما منصرف شدم. شاید صدای جارو جنجال مانع کارم شد. کمی عجیب به نظرم رسید. صداها را می گویم. در محیط دادگاه به وفور شاهد این مجادلات بودم و ناسزاهای فراوان میشنیدم اما در محیط خانه بجز صدای بلند موزیک دختر همسایه صدای دیگری مرا ازار نمی داد. جیغ دلخراش صدای شکستن شیشه گریه و فریاد دختر همسایه همه در این ساعت آرامش خانه ام را به هم زده بود. سعی کردم با رفتن به حمام موضوع را به دست فراموشی بسپارم. دوش آب گرمی گرفتم. برای نوشیدن قهوه در کناد شومینه خود را آماده کردم. هیزم آتش گرفته برایم نمودی از هستی بود که تا آن زمان از زندگی او آگاهی کامل نداشتم فقط مجذوب زیبایی و شیفته ملاحظتش بودم. از زمانی که کودک بودم نیروی تخیل عجیبی داشتم اما هیچگاه نمی پنداشتم و باور نمی کردم که یک تخیل که آن را در ذهنم ساخته بودم چهره واقعی پیدا کند. دیگر نمی توانستم افکار گذشته ام را دور بیندازم زیرا همچون علفهای هرز وجودم را فرا گرفته بودند.

رگبار تندی می بارید و بر شیشه ها می کوبید. ذهن بیداری داشتم اما نمی توانستم چشمانم را باز کنم. درک احساسم برای هر کسی مشکل بود ولی با این حال سعی می کردم آنچه را که دیده شنیده و اندیشیده ام در دفترم ثبت کنم تا شاید شخصی را که سالهای سال به دنبالش بودم بیابم و او داستان زندگیم را بخواند و شمه ای از احساساتم را درک کند...

* * *

با صدای ساعت شماطه ای کمی در تختخوابم غلت زدم اما تنبلی ام می آمد بیدار شوم.

ساعت 7:45 از خواب برخاستم. از پشت پرده اتاقم منظره بیرون را نگاهی کردم. همه جا سفید و برفی بود. وقتی برای حمام نداشتم اما چون موهایم مجعد بود ان را خیس کردم تا حالت طبیعی به خود بگیرد. هوا سرد بود. لباس گرمی پوشیدم و بدون خوردن صبحانه از خانه خارج شدم. آفتاب کم‌رنگی در آسمان نمایان بود اما برف هم دانه دانه می بارید. بمحض باز کردن در پارکینگ دختری را دیدم که چهره اش برایم بسیار آشنا بود. هرچه فکر کردم او را کجا دیدم به نتیجه ای نرسیدم. می دانستم که نمی توانست به کسی شباهت داشته باشد که قبلا او را دیده ام از زیبایی فوق العاده ای برخوردار بود و در نتیجه نمی توانست شبیه کسی باشد. شاید فقط او را دو بار ان هم بسیار گذرا دیده بودم اما هرچه فکر کردم کجا بخاطر نمی اوردم. می دانستم که مشغله کاری تازه بودن مرگ مادر و جدایی از خانواده مرا این چنین فراموشکار کرده است. بالاخره ماشین را روشن کردم و با دنده عقب از پارکینگ بیرون آمدم. بارش برف ان چنان سنگین بود که ماشین از جا حرکت نمی کرد. خدایا هر وقت برای کاری عجله داشتم مشکلی برایم بوجود می آمد. بالاخره به کمک چند نفر پارو کن خود را از مهلکه نجات دادم و سوار ماشین راهی محل کار شدم.

در ورودی توسط نگهبان دادسرا باز شد. صدها شاکی یا مراجع در حیاط ایستاده بودند. همچون گذشته ها پرونده ها روی هم انباشته شده بود. اولین پرونده در مورد خیانت همسری به شوهرش بود که در خارج از کشور به سر می برد. دومی مرد معتادی که اقدام به ناموس فروشی افراد خانواده اش کرده بود. پرونده بعدی دختری که از همسایه به خاطر بد چشمی اش شاکی بود. تا ان زمان هستی را نمی شناختم حتی چهره دختر زیبای سبز چشمی که گاه گذاری کنار خانه ام میدیدم فقط انی در نظرم جلوه می کرد.

با وجود اینکه ان روز با تعداد زیادی پرونده و شاکی سرو کار داشتم اما گذشت زمان را بسیار زود احساس کردم. شاید عشق به تدریس در دانشگاه این احساس را در من پدید آورده بود. سه روز هفته را به درخواست اقای سنایی در دانشگاه به کار تدریس مشغول بودم.

ساعت 2 بود که مسئول آبدارخانه غذایم را به اتاقم آورد. پس از صرف غذا فوراً سوار اتومبیل و راهی دانشگاه شدم. برایم عجیب بود. پسر بچه ژولیده مویی که چشمان درشت و وحشتزده ای داشت بدون آنکه حرفی بگوید به اتومبیلم خیره شد. نگاه کردن افراد به اتومبیلهای مدل بالا خالی از انتظار نبود اما نگاه ترسان پسرک بجای دیگری متوجه شده بود. نگاهش را تعقیب کردم و متوجه دختری شدم که در پشت بام دانشگاه به قصد انتحار می کوشید از دست چند نفر که می خواستند او را نجات دهند فرار کند. جمعیت زیادی در حیاط دانشگاه جمع شده بودند. صدای حزن انگیز دختر که با تضرع همراه بود بسیار ضعیف در گوشم نجوا می کرد. نمی دانم چگونه خود را به پشت بام رساندم. سه نگهبان شاید دو خانم که از اساتید بودند و یک دانشجو. دختر را گرفته بودند او با ضربه های متناوب پا بر زمین می کوبید و فریاد می کشید. نگاهش کردم از تعجب بر جای خود میخکوب شده بودم. او همان دختری بود که در زمان خروج از خانه متوجه او شده بودم. همان دختر سبز چشم و زیبارویی که فقط آنی در دفتر دانشگاه در زمان ثبت نام او را مشاهده کردم.

-چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

نگهبانی که از همه جوانتر به نظر می رسید با چهره ای وحشتزده در پاسخ سوالم گفت:

-استاد شما کاری کنید چیزی بگویند.

تنها شگردی که می توانستم دختر را از این عمل احمقانه منع کنم به نظرم خشونت تصنعی بود. او همچنان می خواست خود را با آخرین نیرو و توان از دست محافظین نجات دهد.

به سمتش رفتم. نگاهش کردم. اشک تمام چهره اش را پوشانده بود. حس ترحم را زیر پا له کردم و نگاه تحقیرآمیزی به دختر انداختم. روی زمین نشست و هق هق کنان گریست. از افرادی که در پشت بام دانشگاه ایستاده بودند خواستم که آنجا را ترک کنند و نگاهی به حیاط دانشگاه انداختم. فاصله آنقدر زیاد بود که افاد داخل حیاط و یا اتومبیلهای داخل خیابان بسیار کوچک به نظر می آمدند. هوا سوز عجیبی داشت حسابی سرد شده بود. تصور می کنم هستی زیبایی من هم

همین احساس را داشت. نمی دانم چه جاذبه ای در من وجود داشت که او حتی نخواست دیگر گریه اش را مقابلم به معرض نمایش بگذارد. آرام آرام اشک می ریخت. گله گذاری نیز سرفه می کرد. مقابل هستی روی قرنیز کنار پشت بام نشستم. بیشتر مجذوب زیبایی اش شده بودم تا کار نفرت انگیزش. دستی به موهایم کشیدم و سر صحبت را گشودم:

-این دیگر چه رسمی است؟ من از شما توقع بیشتری داشتم.

لحن صدایم طوری بود که او را به گریه واداشت.

-از اینکه روی شما دست بلند کردم معذرت می خواهم. چاره ای جز این نداشتم.

از فرط شرم نمی توانست سرش را بالا بگیرد.

-هوا سرد است. دوست دارید به داخل ساختمان برویم؟

کلامی سخن نمی گفت و عکس العملی نشان نمی داد. نم نمک برف می بارید و آسمان به تدریج تیره تر می شد.

-می خواهم به صحبت‌هایم خوب گوش کنید بعد به سوالاتم جواب بدهید می خواهم که سوالاتم را بدون پاسخ نگذارید.

باشه؟

حرفی نزد و عکس العملی نیز نشان نداد. پرسیدم:

-اسمت چیه؟

باز هم صدای گریه اش بلند شد. از او خواستم از جایش بلند شود. با او به سمت در خروجی پشت بام رفتم. جمعیت

زیادی روی پله ها ایستاده بودند که بیشتر آنان را دختران تشکیل می دادند. صورتش را با دستان سفید و بلوری اش

پوشاند تا دیگران شاهد چهره اش نباشند.

-سلام استاد کلاس شروع شده.

-استاد دو جلسه به تعطیلی برخورد کردیم خیلی عقب هستیم نمی خواهید به کلاس بیایید؟

-آقای دکتر خواهش می کنم شما دانشجویان دیگر را به چشم ایشان نبینید. ما همگی متکی به نفس هستیم و به خاطر قلب تیر خورده دست به کارهای احمقانه نمی زنیم.

پالتویم را از تن در آوردم و روی دوش هستی انداختم. بی اعتنا به گفتگوی دانشجویان دختر و پسر همراه هستی به طبقه سوم امدم.

-خانم...؟

-آزاده هستم.

-فامیل شما؟

-سحابی.

-خانم سحابی لطفا از بوفه دو فنجان چای و کیک برایم بیاورید. من کلاس 304 هستم.

همراه هستی داخل کلاس شدم. به او لبخندی زدم. او روی صندلی ردیف سوم نشست و من مقابل او پشت به تخته بر صندلی ردیف اول جا گرفتم. به صندلی که هستی بر روی آن جا گرفته بود نگاهی انداختم. همان صندلی بود که روزی پیام بهترین دانشجوی رشته حقوق روی آن می نشست. حالم دگرگون شده بود. سعی کردم خودم را کنترل کنم.

-لطفا از روی این صندلی بلند شوید.

نگاه غمگینی به من انداخت. سعی کردم موضوع مرگ پیام را به دست فراموشی بسپارم.

-خانم مرعشی از خداوند طلب آمرزش کن و موضوع امروز را به دست فراموشی بسپار.

در کلاس زده شد.

-بفرمایید.

-استاد کیک و چای که گفته بودید.

-اینکه فقط یکی است!

-مگر برای خودتون نمی خواستید؟ (یعنی واقعا یادش نمی اومد گفت 2 تا!!!)

-متشکرم بفرمایید بیرون.

از انجا بود که حسادت دختران دانشجو را به هستی احساس کردم و از همان جا بود که پی به معنای واقعی احساس لطیف او بردم.

کیک و چای را مقابل هستی گذاشتم. به گریه افتاد صدای گریه اش فضای ساکت کلاس را شکست. سعی کردم او را راحت بگذارم. از جای خود بلند شدم و در کلاس قدم زدم. به منظره حیاط نگاه کردم. پسران در یک گوشه برای خود دایره ای تشکیل داده بودند و دختران نیز در گوشه و کنار حیاط با دوستان خود قدم می زدند و یا دروس خود را مطالعه می کردند.

-دوست داری کیک و چای را با هم صرف کنیم بعد به کلاس برویم؟

سرش را به علامت نفی تکان داد.

-چرا؟ دلیل؟

-استاد شما بروید. من دیگر مرتکب خلاف نمی شوم.

لبختندی به او زدم و از کنارش رد شدم.

کنار در کلاس ایستادم لحظه ای به صورت زیبا و محزونش نگاه کردم و سپس از کلاس خارج شدم.

در دفتر اساتید موضوع فقط هستی مرعشی بود. سوالات پشت سر هم از من پرسیده می شدند. رئیس دانشکده آقای

سنایی که مردی بسیار عصبی و جدی به نظر می رسید خواستار پیگیری موضوع شده بود.

-کمی فشار عصبی به او وارد شده بود. به شما قول می دهم تکرار نخواهد شد.

-در هر حال جناب دکتر زندیه این مسائل برای ما ایجاد مسئولیت می کند. لطفا نگذارید بیش از این به شما علاقه مند

شود.

-به من؟ منظورتان را نمی فهمم.

-منظورم واضح است. چرا که او به یکی از دوستانش گفته که هیچ استادی به موضوع انتحار او توجه نکرد الا شما، متوجه

می شوید که...؟

-بله ولی او علاقه ای به من ندارد. ما علاوه بر یک استاد و دانشجو همسایه ایم.

-چه بدتر! ...

-من نمی فهمم. اگر من باعث نجات شخصی از مرگ شدم و او به خاطر شاید چهره درمانده و مستاصل من، به حرفهایم

گوش داده این دلیل بر علاقه و دلبستگی است؟

رئیس دانشکده با عصبانیت از جا برخاست و گفت:

-شما یک قاضی هستید و خوب منظور من را درک می کنید. اگر جای شبه است این دفترچه را مطالعه کنید.

کمی متعجب شدم. دفترچه پر ورق بود، شاید از دویست برگ هم بیشتر. در آن لحظه به هیچ چیز جز نوشته های

دفترچه نمی اندیشیدم. می خواستم هر چه زودتر آن را بخوانم تا با هستی و شخصیت او آشنا شوم. می خواستم به راز

زندگی اش پی ببرم.

نگاهی به آقای سنایی انداختم. خانم شهرناز زاهدی نیز یکی دیگر از اساتید دانشگاه با لبخندی به آقای سنایی که از

طرفداران پروپا قرص او بود مرا تشویق کرد تا دفتر اساتید را ترک کنم و راهی کلاس درس شوم.

پلکان را دوتا یکی طی می کردم. برای باز کردن دفترچه خاطرات هستی تاب و تحملم را از کف داده بودم. اما باید تحمل

می کردم. کلاس در طبقه دوم بود و هستی در طبقه سوم اتاق 304 تک و تنها نشسته بود. هیچ گاه فکر نمی کردم محبت

دختری را در دلم این چنین باور کنم. (عجب! حالا کجاشو دیدی!)

با وارد شدن به کلاس، دانشجویان از جا برخاستند. دفتر را داخل کیفم گذاشتم و کتاب جرم شناسی را برای تدریس

مقابلم باز کردم. بمحض خواندن اولین کلمه درس جرم شناسی صدای فریاد و ناسزاهای یک مرد به گوشم رسید. دلهره

عجیبی برای هستی داشتم. فوراً از کلاس خارج شدم. درست حدس زده بودم. صدای مستخدم آقای یکتا بود که با هستی به درشتی صحبت می کرد.

-چیه؟ چی شده؟

-آقای دکتر می خواهد از دانشگاه بیرون برود، او روانیه.

-خوب کار بدی نکرده. مگر محصل است که باید اجازه خروج از مدرسه بگیرد؟

-جناب دکتر، ممکن است خودش را زیر ماشین بیندازد. خودتان که ظهر مشاهده کردید، با این وضعی که دارد فکر نمی کنم چند روزی...

-درست صحبت کنید، حد خودتان را بدانید.

هستی بی حال روی زمین کنار آلاچیق افتاده بود.

او را از جا بلند کردم. حالت خوبی نداشت. دوباره جمعیت زیادی اطرافمان را گرفته بود. صدای آقای فیروزی از میان دانشجویان شنیده می شد.

-کنار بروید. اجازه بدهید.

خانم زاهدی و خانم دکتر سپهر که حدود یک سالی به زمان بازنشستگی شان باقی مانده بود با عطف و زبان مادرانه هستی را صدا می زدند. به خاطر این که تنها رویای واقعی من این چنین در نزد دیگران خوار و حقیر شده سخت آزرده خاطر بودم.

صدای یکی از دختران که می دانستم صدای آزاده سحابی است مرا به شدت عصبانی کرد. واقعا اینها چه انسانهایی بودند؟ آیا چهره بیمار و خسته هستی آنها را غمگین نمی کرد؟

-خانم دکتر، هر کسی برای رسیدن به عشق دلخواهش، شگردی را به کار می برد. فکر نمی کنم هستی مرعشی هم از این قانون مستثنی باشد.

آقای فیروزی به طرفم آمد:

-دکتر زنده، شماره تماسی از مرعشی در پرونده نداریم. لطفا در اولین فرصت این موضوع را به خانواده اش اطلاع بدهید. آنها باید بدانند دخترشان چه می کند. شواهد نشان می دهد که او از بیماری و یا ناراحتی روانی رنج می برد.

-نه این طور نیست. من باید درباره این موضوع تحقیق کنم.

-در دفترچه همه چیز نوشته شده و احتیاجی به زحمت شما نخواهد بود.

با کمک چند دانشجو، هستی به آبدارخانه دانشگاه برده شد. نمی توانستم هستی را تنها بگذارم و به تدریس مشغول شوم. از خانم دکتر زاهدی که دو ساعتی زنگ بیکاری اش بود در خواست کردم درس جرم شناسی را برای دانشجویان توضیح دهند.

نیم ساعتی را در آبدارخانه گذراندم. شاید یک ربع ساعت گذشت که هستی چشمهایش را باز کرد. نگاهش کردم. بغضش

ترکید و با صدای بلند گریست. نمی دانستم چه دردی او را چنین آزار می داد و چه رنجی او را چنین می گریاند؟

به ستون اتاق تکیه دادم و نگاهش کردم. نمی دانستم باید چه عکس العملی نشان بدهم، نمی دانستم چه باید بگویم که او

را آرام کنم. مسئول آبدارخانه و دو دانشجوی دیگر کنار هستی نشستند و یکی شان او را در آغوش گرفته بود، اما

او همچنان می گریست.

از آبدارخانه بیرون آمدم، نمی توانستم داخل دانشگاه بمانم. بدون آنکه به دفتر اطلاع بدهم، از دانشگاه بیرون آمدم و کمی

راه رفتم. به کتابفروشی های خیابان انقلاب رفتم. جمعیت زیادی در پیاده روها به چشم میخورد. برای هستی احساس

دلتنگی عجیبی می کردم. شاید بیشتر از همه به این خاطر بود که مبادا بلایی سر خود بیاورد. ناگهان یاد افتاد که کیفم را

داخل کلاس جا گذاشته ام. عشق عجیبی نسبت به این دختر پیدا کرده بودم، خصوصا پس از آنکه آقای سنایی موضوعی را

که من از آن بی اطلاع بودم عنوان کرد. احساس می کردم بدون آنکه خودقدمی بردارم، به رویای حقیقی ام دست پیدا

کرده ام. به دانشگاه رفتم، نمی دانم چرا اینگونه سردرگم بودم. اول به آبدارخانه رفتم. حال هستی زیاد خوب به نظر نمی

رسید. تعدادی خانم نیز کنار او ایستاده بودند. نفس عمیقی کشیدم و راهی کلاس شدم. چند ضربه به در زدم. خانم زاهدی

که به نظر می رسید انتهای کلاس، کنار در ایستاده بود در را باز کرد.

-معذرت می خواهم.

-خواهش می کنم آقای دکتر.

-واقعا معذرت می خواهم که امروز وقت شما را گرفتم. در اولین فرصت جبران می کنم.

بی اعتنا به لبخندش وارد کلاس شدم و کیفم را برداشتم. از کلاس خارج شدم و به دفتر اساتید رفتم. سیگاری روشن

کردم. از فرط ناراحتی پکهای محکمی به سیگار می زدم و این عمل من باعث خنده آقای سنایی شده بود.

-دکتر، دفترچه را مطالعه کردید؟

-هنوز نه، سر فرصت می خوانم.

-ناراحتی هایش ریشه روانی دارد.

-شما دفترش را مطالعه کردید؟

-به صفحات اول نگاهی انداختم. فقط از دعوای خانوادگی نوشته بود. حرفی نزد. فنجان چای را سر کشیدم و در کلاس

بعدی حاضر شدم. ابدا آمادگی برای تدریس نداشتم، ولی سعی خود را کردم. پرسش بیجای دختری مرا سخت عصبی

کرده بود.

-مثل اینکه شماها درس حقوق می خوانید، درس عدالت را مطالعه می کنید، اخلاق می خوانید. کجاست اثر این مطالعه

کردن ها؟

هیچ گاه این قدر جسورانه صحبت نمی کردم. نمی دانم چرا این قدر احمقانه عمل کردم. دختر که تقریباً قد بلندی داشت

تند از جا برخاست و از کلاس خارج شد. همه ای کلاس را فرا گرفته بود. درس را ادامه دادم. به عشق خواندن دفترچه

هستی، یک ساعتی ماندن در کلاس را تحمل کردم.

اواسط درس بود که به بهانه انجام کاری از کلاس خارج شدم و به آبدارخانه رفتم. فقط مستخدم و مسئول آبدارخانه کنار هستی نشسته بودند. سیگاری روشن کردم. هستی هنوز بیحال بود و در خواب به سر می برد. صورتش همچون بچه های کوچک ملوس و گونه هایش همچون نوزادان صورتی بود. موهای خرمایی رنگش از کنار مقنعه بر صورتش ریخته بود. خداوندا چقدر زیبا و دوست داشتنی بود.

-خانم لطفا بیدارش نکنید تا پس از تعطیلی کلاس او را به خانه اش ببرم.

-اقا دکتر! چند بار بهانه گرفت که از اینجا برود راستی پالتو مال شماست؟

-چطور؟

-آخر پالتو را در می آورد و می گفت به صاحبش آقای زندیه بدهید و بعد گریه می کرد.

-ای بابا!

با لبخندی خود را خونسرد نشان دادم و مجددا راهی کلاس شدم. دختر قد بلندی که مورد سرزنش من قرار گرفته بود در گوشه راهرو ایستاده بود و با رئیس دانشکده صحبت می کرد. لحن صحبت و طرز حرکات دستش نشان می داد که حسابی شاکی است. داخل کلاس شدم. همیشه سعی می کردم چهره دانشجویان را به خاطر بسپارم ولی سعی نمی کردم اسم کوچکشان را در ذهنم جا دهم.

-استاد می توانم جسارتی کنم؟

-مسلم است که نه.

-استاد یک پیشنهادی است که می خواهم بگویم.

-این یک مساله دیگر است. بفرمایید.

-می بخشید. می خواهم بگویم که وقفه های شما در میانه درس رشته افکار من را پاره می کند. هر چه که به خاطر دارم

و می خواهم به خاطر بسپارم فراموش می کنم. لطفا دیگر کلاس را ترک نکنید. باز هم از شما معذرت می خواهم.

با وجود اینکه اسم و نام خانوادگی دختر را می دانستم-زیرا حسادتش را به هستی خوب به تماشا گذاشته بود-ولی مجددا اسمش را سوال کردم.

-خانم؟

-قبلا گفتم آزاده هستم.

لطفا نام خانوادگی تان را بگویید.

-سحابی.

-خانم سحابی متشکرم که حقایق را به این خوبی بیان می کنید. از این بابت بسیار خوشحالم که من در خدمت دانشجویان ممتاز و باذوقی همچون شما هستم.

لحن صدایم طنز آلود نبود اما سحابی بد برداشت کرد.

تند کتابش را گشود و صفحاتش را پشت هم ورق زد.

-خانم سحابی! شما در لیست حضور و غیاب من نیستید. میتوانم پیرسم چرا سر این کلاس حاضر شدید؟

-چون زنگ قبل شما تشریف نیاوردید.

-من که خانم دکتر زاهدی را فرستادم.

-من با نحوه درس دادن شما آشناترم.(چه پرو)

لبخند مسخره ای بر لب نشانده و من هم با تمسخر پاسخش را دادم. نیم ساعت بعد زنگ کلاس به صدا درآمد. ساعت 6

را نشان می داد و هوا تقریبا تاریک شده بود. از پنجره راهرو سرم را بیرون گرفتم. دیگر برف نمی بارید. فوراً به

آبدارخانه رفتم. اصلاً کسی در آبدارخانه به چشم نمی خورد. به دفتر اساتید رفتم آقای سنای داشت کیفش را می بست.

-آقای دکتر معذرت می خواهم.

-بله؟

-خانم مرعشی کجا هستند؟

-گویا با یکی از دانشجویان از دانشگاه خارج شده.

-خانم یا آقا؟

-نمی دانم. از یکتا پرس.

دوان دوان به گوشه ای از راهرو که اتاقی کوچک برای سکونت سرایدار دانشگاه بود رفتم.

-یکتا! برای مرعشی چه اتفاقی افتاده؟ کجاست؟

-با خانم سحابی رفت.

-سحابی؟ تو از کجا اسمش را می دانی؟

-خودش گفت.

-که چه؟

-گفت اگر استاد سراغ مرعشی را گرفت بگویم با سحابی رفته است.

-مرعشی حالش چطور بود؟

حال خوبی نداشت. انگار قاطی کرده بود.

-فقط حالش را پرسیدم. نظرت را نخواستم.

از راهرو خارج شدم. نگاهم به همان دختر بلند قدی افتاد که بدون دلیل فقط از فرط آزردهی خاطر سر کلاس مایه

ناراحتی اش شدم نمی دانم چرا آنجا ایستاده بود. شاید انتظار کسی را می کشید.

-خانم؟

بله استاد.

-از اینکه امروز با شما تند صحبت کردم معذرت می خواهم. دست خودم نبود.

دختر لبخندی زد و از کنارم رد شد. در همان لحظه احساس کردم مرتکب اشتباه بزرگی شده ام که از دختر عذر خواهی کردم. از دانشگاه خارج شدم و ماشین را جا به جا کردم. پسرک روزنامه فروشی مقابلم ظاهر شد. به نظرم آمد که چهره همان پسرک ژولیده ظهر را مشاهده می کنم. چون نخواستم مجددا داستان غم انگیز صبح را به خاطر اورم، حتی از خرید روزنامه منصرف شدم. پا را بر پدال گاز فشار دادم و به سمت خانه رهسپار شدم.

موزیک ملایمی در ضبط اتومبیلم پخش می شد. فقط به یاد هستی و به یاد صحنه غم انگیز انتحارش بودم. انگار امروز برای من مثل یک ماه سپری شد. به میدان ونک رسیدم. از سوپر مقدار میوه و سبزیجات پاک شده و از قنادی کمی شیرینی تر خریدم. بنزین تمام کرده بودم. آن هم چه جایی، در سربالایی خط میانی خیابان آفریقا. خیابان بسیار شلوغ بود و صدای بوق اتومبیلها اعصابم را ناراحت کرده بود، اما چاره ای نداشتم. پیاده شدم تا شاید بتوانم ماشین را به گوشه ای از خیابان هدایت کنم که ناگهان صدای آشنایی به گوشم رسید.

-آقا چرا حرکت نمی کنید؟

بله همان دختر بلند قد کلاس بعد از ظهر بود، اما او آنجا چه می کرد؟

لبخندی زدم و گفتم:

-بنزین تمام کردم.

-من ذخیره دارم. می توانم کمکتان کنم.

نگاهی به اتومبیلش انداختم. صندوق را باز کرد و گالن بنزین را به دستم داد. از او تشکر و مجددا به خاطر تندی رفتارم در کلاس از او عذرخواهی کردم.

بدون گفتن جمله دیگری از او خداحافظی کردم و بمحض اینکه اتومبیلم را کنار در خانه پارک کردم، صدای بوق پی در پی اتومبیلی به گوشم رسید.

-استاد! شب بخیر.

دستم را به قصد خداحافظی تکان دادم. همه ماجرا را فهمیدم. او مرا تعقیب کرده بود تا نشانی خانه ام را پیدا کند. اتومبیل را داخل پارکینگ گذاشتم. باید مطمئن می شدم که هستی به خانه رفته است، اما نشانی دقیق منزل او را نمی دانستم. به نوشته های روی زنگ در خانه نگاهی انداختم. بالاخره در زنگ 14 نام مرعشی دیده شد. با روشن شدن یک چراغ زنگ خانه را فشردم.

-بله؟

-ببخشید، منزل آقای مرعشی؟

-بفرمایید، شما؟

یک لحظه تشریف می آورید؟ من دکتر زندیه، همسایه روبرو هستم.

-خواهش می کنم بفرمایید داخل.

در خانه باز شد. کنار در ایستادم. خانمی با لباس بلند گلدار و روسری ای به رنگ پیراهنش مقابل در ظاهر شد. درست حدس زده بودم. خدمتکار خانه بود.

-خانم، من واقعا معذرت می خواهم. می خواستم پیرسم که ...

-چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

-چیز مهمی نیست، فقط می خواستم بدانم خانم مرعشی هستند تا جزوه هایم را از او بگیرم.

-من نمیدانم در چه موردی صحبت می کنید فقط فکر می کنم هستی هنوز از مطب دکتر برنگشته است. هرچند که خیلی دیر شده، ولی همیشه شنبه ها وقت دکتر دارد.

-معذرت می خواهم دکتر چی؟

-هر هفته پیش دکتر اولادی وقت دارد.

-چرا؟ چرا هر هفته؟

-متاسفم من فقط تا اینجا می دانم. امری نیست؟

-متشکرم. می بخشید مزاحم شدم.

و در خانه را بست. متوجه شدم که هستی در خانه نیست. پس آزاده کار خودش را کرده بود. شاید او را به خانه اش برده بود. هزاران فکر به ذهنم خطور کرد. تصمیم گرفتم مجدداً به دانشگاه بروم تا پرونده آزاده را مطالعه کنم. شاید شماره تماس و یا نشانی ای از او بیابم، اما کلید دفتر دانشگاه دست من نبود. بالاخره پس از کلنجار رفتن با خودم، وارد خانه شدم. خیلی خسته بودم. میوه و سبزی را شستم و شیرینی را داخل یخچال گذاشتم. کمی برنج شستم و گوشت بیفتکی را که در پایین یخچال گذاشته بودم بیرون آوردم. تا زمان پختن شام کتری را روشن کردم تا قهوه ای بنوشم. تلویزیون را روشن کردم. اخبار ورزشی نشان می داد. دگمه پیام گیر را زدم. خدا را شکر صدای هیچ کس روی نوار ضبط نشده بود. با خیالی آسوده سر کیفم رفتم تا دفترچه هستی را باز کنم و به راز زندگی اش پی ببرم. جلد دفتر قدیمی به نظر می رسید. بعضی از صفحاتش به نظر چروکیده و جمع شده می آمد. درست در همان جا جوهر خودکار یا قلمی پس داده شده بود و این نشان از این موضوع بود که شاید او در زمان نوشتن گریه می کرده است. با خواندن اولین کلمه برنج جوش آمد. نمی دانم شاید فقط پنج دقیقه ای بیشتر طول نکشید تا برنج و بیفتک را آماده کردم. برای پوست کندن سیب زمینی وقت لازم بود که من نداشتم. غذا را پختم و روی صندلی چوبی آشپزخانه نشستم و دفترچه را مقابلم گشودم.

دیگر نفهمیدم چقدر گذشت. آب کتری ته نشین شد. بیفتک چه وقت مثل یک زغتل به ته ماهی تابه چسبید و حتی بوی برنج سوخته را احساس نکردم. برنامه تلویزیون تمام شده بود. هر لحظه را برای خواندن خاطرات هستی غنیمت می شمردم. حتی نمی توانستم سیگاری روشن کنم تا اعصاب درهم ریخته ام کمی آرام شود. نفسم بند آمده بود. وقتی متن را با صدای بلند می خواندم به گریه می افتادم، اما برایم اهمیتی نداشت، چرا که احساس می کردم این هستی است که برایم می خواند. هستی که این چنین عاشقانه دوستش داشتم و دارم و اما...

* * *

هستی مرعشی هستم و 27 ساله ام. از نظر ظاهری چشمان سبز، موهای خرمایی، بینی کوچک، پوست سفید و قدی بلند دارم. مردم مرا زیبا می پندارند، اما نگاه من به زیبایی با آنها فرق دارد. چرا که گفته های دلنشین مردم در کوه جملات خلاصه می شود و گفته های تضرع آمیزشان به بلندا می رسد. در شماره 23 خیابان آفریقا زندگی می کنم. دانشجوی سال سوم حقوق قضایی هستم و در دانشگاه تهران تحصیل می کنم. می توانم به آنچه که در حال حاضر هستم یا در آینده ای نزدیک خواهم بود احساس غرور کنم، اما عجز و درماندگی بر من مستولی شده است. چیزی که همیشه از آن بیزار بودم.

* * *

با آوای پرندگان صبحگاهی از خواب برخاستم. شومینه خاموش شده بود و من از فرط سرما زیر لحاف کز کرده بودم. کسل و خسته، حوصله انجام کاری را نداشتم. با انگشتان ضعیفم رنگهای لحاف را می شمردم. انگشتان پام را تکان می دادم و از دیدن این منظره به خنده می افتادم.

شاید فقط من بودم که با خاطراتم زندگی می کردم. به خاطر خاطراتم، آینده ام را ساختم و هر چند آینده، سخت مخالف من عمل کرد و روزگار بی پروا و سرسختانه با من جنگید.

خانه ای که هم اکنون در آن زندگی می کنم در مالکیت آقای دکتر زندیه است. به خاطر محبتها و دوستی هایی که در حق من کرد، همیشه مدیونش هستم. جوان زیبایی بود. دندانهای سفید و محکم و بازوان ستبری داشت. چشمانش به رنگ میشی و موهایش جوگندمی بود. پوست صورتش به سبزه می گرایید. از همان نگاه اول در دفتر کارش متوجه اصالت خانوادگی او شدم. دفتر مجلل و شیکی داشت. منشی او نیز خانم برازنده و متینی بود. بعدها فهمیدم که اسمش سرور است. واقعا دست تقدیر انسان را به کجاها سوق می دهد! جایی که انسان حتی ان را در رویا و تخیل نمی بیند و حتی ان را احساس نمی کند. بگذارید داستان زندگی ام را بنگارم تا انان که نمی دانند و نمی خواهند بدانند که دست انتقام در این دنیا نیز دامن بزهکاران را می گیرد، این موضوع را باور کنند و به ان ایمان داشته باشند. ایمان داشته باشند که گناه برخی

ها در این دنیای فانی انقدر بزرگ است مگر خداوند به آنها رحم کند و نیمی از انتقام آنها را در این دنیا از آنان بگیرد تا شاید درس عبرتی بگیرند... به یاد خاطرات مادرم افتادم که در جایی نوشته بود:

مادرم عاشق چوپان جوانی شده بود و پدرش گریه می کرد تا دختر عشق چوپان را فراموش کند چرا که پدر بزرگ از اعیان محله بود، اما دختر (مادربزرگ) التماس می کرد و اصرار می ورزید تا به عقد چوپان درآید و بالاخره همین شد. چوپان به جایی رسید، به گروه اعیانها پیوست بعده خدا را بنده نشد. دخترک را رها کرد و مادربزرگ از غصه به بیماری صعب العلاجی مبتلا شد و اما کسی چه می دانست که دست تقدیر چنین کند...

اولین کاری که انجام می دهم دیدن عکس مرحوم مادرم خواهد بود چرا که طبق مرامی که داشتم و یا بهتر است بگویم مرامی که در دل به خود تلقین کرده بودم، دیدن عکس او را از صبحگاهان برای خود مبارک می دانستم. عکس رنگی مادر مرا به یاد گذشته ها می انداخت. نمی توانستم مرگش را تحمل کنم هرچند که برایم مادر خوبی نبود، اما در هر حال یک مادر بود، یک مادر ساده لوح که فقط برای خود زندگی می کرد. برای خوش بودن و خوش زندگی کردن قدم بر می داشت، اما روزگار چه بد با او تا کرد. پس از مرگ ناگهانی پدر عزیزم کیخسرو مرعشی در کشور انگلیس، مادرم با داشتن دو فرزند به عقد مردی درآمد که از کارگزاران ساواک آن زمان بود که متأسفانه به صورت اتفاقی، فامیلی او هم مرعشی بود.

احساس می کنم خون در رگهای پایم متوقف شده. گویا کسی بر پایم سوزن می زند و من از فرط این درد پلکهایم را محکم می بندم و به زندگی گذشته می اندیشم. به گذشته ای می اندیشم که نزاع پدر و مادر و صدای ناسزای آنها، نمایانگر فحشا، رسوایی و بی حرمتی خانواده بود. وجود مادر در خانواده لازم می دیدم فقط به این عنوان که در زمان اشتی با ناپدری هم صحبت او باشد و من و خاطره. خواهر بزرگم از دست گفته های بیجای آنها در امان باشیم و وجود ناپدری را زمانی مکمل وجود مادر می دانستم که از دست مادر عاصی می شدم و دوست داشتم ناپدری ام "سلمان" هرچه بیشتر او را مورد سرزنش قرار دهد. آخر من انسان هستم، از سنگ که ساخته نشده ام.

مادر مرا فقط بخاطر گفته های صادقانه ای که بر زبان می اوردم و یا از فرط ازردگی خاطر در خانواده سرد و بی روحم از افراد همسن خود سخن می گفتم مورد ملامت و سرزنش قرار می داد. او حتی نمی خواست من در مقابل سوالات احمقانه و تحقیرآمیز فامیل از حق خود دفاع کنم و یا حتی اخم بر چهره بیاورم. خاطره، خواهر بزرگ من در قضاوت میان اختلافات خانوادگی خاموش و ساکت می ماند چرا که می دانست فقط گفتن یک پاسخ علیه پدر یا مادر و یا من منجر به افتضاح و رسوایی خواهد شد، اما من نمی توانستم دروغ را بپذیرم و حقیقت را پنهان کنم. مادرم را دوست داشتم به خاطر این که مادرم بود، اما محبت مادرانه هزار رنگ دارد و در خانواده ما این رنگها دیده نمی شدند.

صبح را به این امید از خواب بر می خاستم که به دانشگاه بروم و با نیلوفر صحبت کنم. در محیط خانه همه شخصیت مرا خرد میکردند و به خاطر خوردن داروهای آرام بخش مرا دیوانه تلقی می کردند، اما در بیرون از خانه تا آنجا که می توانستم سعی می کردم محیط خانه را به دست فراموشی بسپارم.

* * *

از شنیدن صدای بلند سلمان و جواب دادنهای بیجای مادر به ستوه آمدم. کتابهایم را جمع کردم و برای خواندن درس مبانی اخلاق اسلامی به زیر زمین خانه رفتم. صدای آنها رساتر به گوش می رسید. دوست داشتم با مجسمه ای که روی حوضخانه قرار داشت بر سر هر دوی آنها بکوبم. با شنیدن صدای آنها حالت بدی به من دست می داد. در آن زمان از هر دوی آنها متنفر بودم. بی آبرویی و رسوایی را به حد اعلا رسانده بودند. شاید تصور می کردند هنوز جوان هستند و دعوا چاشنی زندگیشان است. طعنه نمی زدم، آنها این افکار را گاهی اوقات در زمان خوشی به زبان می آوردند. همین عوامل سبب می شد تا من نسبت به آنها علاقه و محبتی نشان ندهم. با دو انگشت کوچکم، گوشهایم را می گرفتم تا بتوانم درس بخوانم، اما با انجام این عمل هزاران فکر به ذهنم خطور می کرد. دوست داشتم فریاد بکشم، اما من که در جنگل زندگی نمی کردم تا برای خود و دیگران حرمتی قائل نباشم. دوست داشتم بگیریم، اما گریه را دال بر عجز و درماندگی می

دانستم چیزی که همیشه از آن متنفر بودم صدای شکستن ظرف به گوشم رسید. چهره همسایه را مقابل دیدگانم مجسم کردم. بدون اینکه صفحه ای از کتابم را مطالعه کرده باشم، به طبقه بالا رفتم. مادر دور باغچه می گشت و ناپدری نیز به دنبال او. تنها کاری که می توانستم انجام دهم تا همسایه دیوار به دیوار خانه مان این صحنه را یک شوخی بپندارد کف زدن من و خندیدن تصنعی ام بود. ناپدری با دیدن این صحنه بدترین ناسزاها را نثارم می کرد. سرم را پایین می انداختم و داخل خانه می شدم.

در این زمان که من 21 ساله هستم، خاطره 24 ساله است، اول دلم برای او می سوزد و دوم برای خودم. آخر به دانشگاه نرفته و زمان ازدواجش هم رسیده، اما با رسوایی هایی که والدینم به بار می آورند و مظلومیتی که خواهرم در وجودش دارد، تصور نمی کنم پسر یا مردی حاضر به ازدواج با او شود. البته خاطره از زیبایی بی بهره نیست، اما همانگونه که گفتم مساله فقط بی ابرویی در خانواده ما بود.

امروز را با فحش و ناسزاهای ناپدری و فریادهای ناهنجار و گوشخراش مادر سپری کردم. ذره ای درس نخواندم. شب نیز رسیده بود، اما باید چراغها را خاموش می کردیم، چرا که ناپدری از دیدن روشنایی در شب ناراضی بود. واقعا چرا ما اینگونه زندگی میکنیم؟! آیا می توان نام ما را انسان گذاشت؟! آیا دیگران نیز مانند ما زندگی می کنند؟! شاید کسی گفته هایم را درک نکند. شاید اینها را یک نوشته با قلم ساده ای بپندارند و شاید کسی اینها را رمانی فراموش شدنی فرض کند، اما در خیالات من هیچ گاه فراموشی وجود نخواهد داشت.

من شجاعت اینکه بتوانم حتی با روشنایی چراغ شمعی دروس انتهایی پایان ترمم را بخوانم نداشتم. من شهامت اینکه بتوانم در زمان گرسنگی تکه نان یا پنیری از یخچال بیرون آورم نداشتم. و یا جسارت اینکه بتوانم از خود دفاع کنم را نداشتم. مگر من که هستم؟! چرا من به این دنیا قدم گذاشته ام؟! چرا من باید چنین اجیر و بدبخت زندگی کنم؟! چرا باید با داروهای آرام بخش زندگی کنم تا بیشتر در خواب به سر ببرم و محیط گنداب خانه را شاهد نباشم. من نه بد بودم و نه بد می اندیشیدم. چرا آنها به من بد کردند؟ اندیشه ام جز نیکی به دیگران نبوده و نخواهد بود. اما باید بدانم که

دیگران نیز به من نیکی می کنند و مرا لایق می پندارند.

امروز شنبه با دیدن چهره معصوم و آرام خاطره که در خواب به سر می برد هزاران فکر در خاطرم نقش بست. با دیدن صورت زیبا و محزونش به یاد شعله دختر خاله ام افتادم که نه زیبا بود و نه متین، اما در زندگی زناشویی به خوش اقبالی مثل زده می شد. تا آنجا می توانستم سعی می کردم نگریم، چرا که گریه را دلیل بر عجز خود می دانستم، اما با دیدن چهره خودم در اینه به گریه افتادم. دست تقدیر دوران زیبای جوانی ام را به هلاکت واگذار کرده بود. بر پیشانی خاطره بوسه ای زدم و از صمیم دل از خداوند مهربان خواستم تا او را به ارزوهایش برساند. مانند پوشیدم و راهی دانشگاه شدم. با بیرون آمدن اتومبیل آخرین سیستم همسایه دیوار به دیوار در جای خود ایستادم. صحنه دیروز مقابل چشمانم تداعی شد. دست زدن و خندیدنم به هنگام نزاع پدر و مادر، به قصد اینکه وسیله ای را در خانه جا گذاشتم داخل خانه شدم، ناپدیری از خواب برخاسته بود. با دیدن چهره اش به وحشت افتادم. موهایش پریشان و به هم ریخته بود.

- کتابم را جا گذاشتم.

- مگه شب وسایلت را جمع نکردی؟

- چرا، چرا، ولی چون زود از خواب بیدار شدم یادم رفت کتابم را از روی کتابخانه بردارم.

- برو گمشو. دختره به این بزرگی اینقدر که قرص مصرف می کند همیشه در خواب است. دختره ی دیوانه.

بدون آن که پاسخی به بی حرمتی ناپدیری بدهم، از خانه خارج شدم. اتومبیل همسایه هنوز کنار در ایستاده بود. با وجود اینکه انتهای کوچه ای که خانه ما در آن جا قرار داشت به بن بست ختم می شد، اما از فرط حواس پرتی در مسیر مخالف همیشگی قدم برداشتم. انتهای کوچه که رسیدم زیرچشمی به پشت سر نگاه کردم. هنوز ماشین ایستاده بود. با خود مبارزه کردم. هر چه قدمهایم را تندتر می کردم تا به ابتدای کوچه برسم زمان برایم طولانی تر سپری می شد. به کنار اتومبیل همسایه رسیدم. بدون آنکه به او یا ماشینش نگاه کنم، سرم را پایین انداختم و وارد خیابان شدم. هر جور راه می رفتم، احساس می کردم ایرادی دارد. در آن لحظه فقط تداعی به دور باغچه گشتن ناپدیری در تعقیب مادر در ذهنم نقش

می بست. از فرط شرم دستهایم را در جیب مانتویم مچاله کردم. مجددا نگاهم به اتومبیلش افتاد. ناخودآگاه مسیرم را عوض کردم، به آن سمت خیابان رفتم، خیلی دوست داشتمم به عقب نگاه کنم تا مجددا امیر را ببینم، اما شهادت این کار را نداشتم. دختران دانشجویی که در کنار من راهی دانشگاه بودند به گونه ای حسادت آمیز مرا می نگرستند و با گفته های تمسخر آمیز مرا مورد استهزا قرار می دادند.

نزاع خانه را به دست فراموشی سپردم و وارد دانشگاه شدم. نگاهم به نیلوفر دوست صمیمی ام افتاد. برایش دست تکان دادم و به طرفش رفتم. دختر خوب و مهربانی بود. البته گاهی اوقات به او حسادت می کردم، شاید به خاطر این که آرامش عجیبی در خانه اش حکمفرما بود. نیلوفر تنها با مادرش زندگی می کرد. حدود پنج سال پیش، پدر و مادرش با هم متارکه کرده بودند. با او بسیار صمیمی بودم. ما رازهای دلمان را برای هم بازگو می کردیم. او مرا به آینده ای روشن امیدوار می کرد و من نیز تنها موضوعی که هیچ گاه به خود اجازه نمی دادم برایش بیان کنم زندگی رنج آسای خاطره بود. دوست نداشتم کسی برایش دلسوزی کند. البته می دانم او حتی یک هزارم محبتی را که من به او داشتم نسبت به من نداشت.

-خوب خاطره چه کار می کند؟ کنکور شرکت نکرد؟

-نه، هرچه می گویم نمی پذیرد. یعنی که دیگر حوصله درس خواندن ندارد.

-چرا تدریس خصوصی نمی کند؟ ابتدایی تدریس کند.

-با همه رسوایی خانواده می خواهی دو سه نفری هم که نمی دانند متوجه شوند؟

زنگ کلاس به صدا در آمد. ناخودآگاه به یاد امیر افتادم. شور جوانی و عشق به امیر در وجودم اوج گرفته بود. با وجود آن که هنوز صحبتی میان ما دو نفر رد و بدل نشده بود، اما عاشقانه دوستش داشتم و احساس می کردم او نیز به من علاقه دارد.

راهی کلاس شدیم. من و نیلوفر کنار هم می نشستیم و از نظر درسی هر دو در رتبه عالی بودیم، ولی همچون شاگردان

مدرسه ای، رقابتی با هم نداشتیم ...

خانم نوبخت استاد جامعه شناسی سر کلاس حاضر شد. همه دانشجویان از جا برخاستند الا من. استاد که فکر می کنم

تقریباً 50 سالی داشت از پشت شیشه عینک ذره بینی اش نگاهی به من انداخت و با عصبانیت به من گفت:

-به شما یاد نداده اند هنگام ورود استاد از جایتان بلند شوید؟

دوست نداشتم از همه جا مورد عتاب و سرزنش قرار گیرم. با وجود آنکه می دانستم مقصرم چرا که وظیفه ام را انجام

نداده ام، اما بغض گلویم را فشرد.

-به حال شما فرقی می کند؟

-که چی؟

-که بلند شوم یا خیر؟

-خانم مرعشی! شما از نظر تحصیلی بسیار موفق هستید، اما در قضیه آداب اجتماعی مشکل دارید. این یادتان باشد شما

یک دانشجو هستید. زیبایی یک دانشجو، بیشتر با اخلاق و رفتارش سنجیده می شود نه با شکل ظاهریش. فقط به این

خاطر که از دانشجویان خوب من هستید از کلاس اخراج نمی شوید.

به فکر استادم خندیدم، اما موضوع را همچنان مخفی نگاه داشتم. آخر او تصور می کرد من در چه خانواده مرفه و راحتی

بزرگ شده ام. درس آغاز شد. تنها استادی که در دانشگاه درس می پرسید، خانم نوبخت بود و امروز هم مستثنی

نبود. دلهره عجیبی وجودم را فرا گرفته بود. با شنیدن اسم هستی مرعشی، از جای خود تکان خوردم. هیچ فکر نمی کردم

خانم نوبخت این کار را بکند. آخر او شنبه گذشته نیز درس را از من سوال کرده بود. انگار دلهره ام بیجا بود، چون درس

را خوب پاسخ دادم. از این که خانم نوبخت را شرمنده کرده بودم لذت بردم.

-بفرمایید. خوب بود ولی بهتر از این هم می توانست باشد.

با نگاه تمسخر آمیزی به خانم نوبخت، خیره شدم. از سه نفر دیگر هم درس پرسیده شد و بالاخره کلاس به پایان

رسید. زنگ بعد و بعد هم به همین ترتیب گذشت. یادآوری کنم که امروز آخرین روزی بود که باید به دانشگاه می رفتم، چرا که از هفته آینده امتحانات آغاز می شد. با اینکه محیط خانه برایم بسیار سنگین بود، اما خود را راضی می کردم که به خاطر امتحانات تحمل کنم.

* * *

دوازدهم اسفندماه

با دوستم نیلوفر خداحافظی گرمی کردم و راهی خانه شدم. در راه مرتباً از خداوند طلب آرامش و زندگی راحت می کردم. آنقدر برای رفتن به خانه دلهره داشتم که امیر را بکلی از یاد برده بودم. با دیدن پسرک فقیری که شکلاتهای رنگی در دستش بود و آنها را برای فروش با زبان کودکانه به معرض نمایش می گذاشت، خود را به زندگی امیدوار ساختم. شاید تصور می کردم که پسرک هم مثل من در مانده و بینواست.

هوا ابری بود و نم نمک باران می بارید. هوای ابری مرا رویایی و خیالاتی می کرد. اشک در چشمانم حلقه زد. به کوچه رسیدم. زنگ خانه را فشردم. به مادر سلام کردم. با صورتی گریانم مقابلم ظاهر شد. خسته و تکیده تر از همیشه به نظر می رسید. نمی توانستم علت ناراحتی اش را بپرسم، چرا که تمامی این بلاها و مصائب از او ناشی می شد به آشپزخانه رفتم تا ببینم مادر چه غذایی پخته است، اما بوی غذا به مشام نمی رسید. خیلی عصبانی شدم.

با باد کردن آدامسی که در دهانم بود خود را بی خیال نشان دادم و به طبقه بالا رفتم. مادر زیر چشمی مرا می نگریست. در جستجوی همدردی برای خویش بود. گریه ام گرفته بود، اما خود را کنترل می کردم. به اتاق خاطره رفتم. در اتاقش نبود. چون مادر سوال اولم را بی جواب گذاشته بود، دیگر سراغ خاطره را از او نگرفتم.

-خاطره، خاطره؟....!

هر چه منتظر شدم مادر جوابی بدهد، بی نتیجه بود. از این حرکاتش بدم می آمد. خیلی لجباز و یکدنده بود. تا از او سوال نمی کردم پاسخ نمی داد. لباسم را در آوردم و به طبقه پایین رفتم. خیلی گرسنه بودم و هوای بهاری مرا گرسنه تر هم

کرده بود. البته هنوز او اسط اسفند بود، اما بوی بهار به مشام می رسید.

-چرا غذا نپختی؟ مگر ما آدم نیستیم؟ به غذا احتیاج نداریم؟

مادر با گفتن چند ناسزا به اعتراض من خاتمه داد. متوجه شیشه های شکسته زیر صندلی آشپزخانه شدم. خیلی ترسیدم.

-شیشه چرا شکسته؟

جوابی نشنیدم. دوباره سوال کردم:

-مامان چرا شیشه شکسته؟

-پدرت شیشه را شکست. من عصبانی شدم. جاسیگاری را به طرفش پرت کردم، او هم تلافی کرد.

-الان کجاست؟

-در مانگاه.

-خاطره چطور؟

-با پدرت رفت دستش را پانسمان کند.

-سلمان می توانست رانندگی کند؟

-نه، آقای سمیعی زحمت کشید.

از فرط تعجب چشمانم گرد شده بود. با هیجان و اضطراب خاصی سوال کردم.

-آقای سمیعی، سمیعی. برای چی؟

چیه؟ پس فکر می کردی با این همه دعوا و ناسزا من باید او را می بردم؟

از فرط ناراحتی و خستگی نالیدم:

-کدام سمیعی؟ امیر یا پدرش؟

مادر با شنیدن کلمه امیر همچون گرگی گرسنه و درنده مرا نگریست.

-همچین می گویی امیر، انگار شوهرت است. بله با امیر خان شما رفتند.

آنقدر ناراحت بودم که می خواستم... دلم برای خاطره بیش از خودم می سوخت که در کشمکش این صحنه درام باید خود و خانواده بی بند و بارش را جلوی امیر به معرض نمایش بگذارد. روی کانپه قرمز رنگ کنار تلویزیون هال در انتظار خاطره نشستم. دوست داشتم هر چه زودتر بیاید و برایم از امیر حرف بزند. با ناخنهایم بازی می کردم و مادر هم در آشپزخانه بخاطر ندانم کاریهایش خود را سرزنش می کرد.

با شنیدن صدای ناپدیری از جا برخاستم.

-ممنونم امیر خان، لطف کر کردید. واقعا متشکرم.

بی اختیار کنار در خانه رفتم. سلامش کردم. خاطره پشتش ایستده بود. چشمان طوسی گشادش، موهای پریشان به هم ریخته و گونه هایش که از فرط شرم سرخ شده بود مرا یاد هنرپیشه ها می انداخت... دست سلمان با باند سفیدی پانسمان شده بود. ناپدیری با کشیدن فریاد بر سر مادر، مرا از کنارش فراری داد.

-از خانه من برو بیرون، از تو متنفرم.

فورا به اتاق مادر رفتم. لباسهایش را داخل ساکی قرار دادم.

-مامان بیایید، چند روزی را به خانه مامان بزرگ بروید. آنجا اعصابتان راحت تر است. ما هم راحت خواهیم بود.

-مرده شور تو و ساک را ببر... می خواهی مرا از این خانه فراری بدهی و امیر خان را جای من بیاوری؟

قلبم درد گرفته بود. نمی توانستم حتی کلمه ای حرف بزنم. دوست نداشتم این جملات نزد سلمان گفته می شد چرا که دیگر می توانست عقاید زشتش را به راحتی ابراز کند. ناپدیری در جستجوی جواب، مرا با خشم نگاه می کرد. تنها کاری که می توانستم انجام دهم تا او مرا مورد سرزنش قرار ندهد گفتن این جمله بود که:

-معذرت می خواهم.

کشیده محکمی به صورتم زد. نمی دانم چرا تحملم را از دست داده بودم. جیغ می کشیدم، گریه می کردم و سر خود را به

دیوار می کوبیدم. مادر که اوضاع را چنین دید شروع به فریاد زدن کرد و فحش داد:

-تو به فکر خودت باش. با این حرکاتی که انجام می دهی، یک نفر هم راضی نمی شود با تو ازدواج کند.

ناپدری در تایید گفته های مادر پاسخ می داد:

-واقعاً، مردم دیوانه می خواهند چه کنند؟ اگر تماشایی هم باشد به "چهرازی" می روند.

خیلی عصبانی شده بودم. نگاه خاطره به من سرشار از ترحم و دلسوزی بود. دستهایم می لرزید. چند قرص آرام بخش داخل کشویم بود. بدون آن که جرعه ای آب بنوشم، قرصها را خوردم. ناپدری مجدداً صدایم زد. چون مجبور بودم دوباره نزد او بروم احساس بی شخصیتی می کردم، ولی به خاطر آبرو و حیثیتم این کار را انجام دادم. اصلاً نمی دانستم که من در آن خانه چه شخصیتی دارم.

سلمان مقابل من نشسته بود و مادر و خاطره نیز در کناری. از اینکه خود را چنین در مانده احساس می کردم، از خودم متنفر بودم. صدای زنگ تلفن به گوش رسید. به خاطر اوضاع خانه، خاطره تلفن را از پریش کشید. سلمان راجع به امیر از من سوال کرد. نمی دانستم چه بگویم ولی با این حال بی هوا حرف می زدم.

-امیر؟ چه می دانم.

-جواب سر بالا نده که با لگد از خانه ام بیرون می کنم.

از این گفته ناپدری بدم می آمد یعنی باید بگویم نسبت به این جمله حساسیت داشتم به همین دلیل با عصبانیت گفتم:

-کاری نکنید برای همیشه از اینجا برم. شما که می دانید من هیچ احساسی نسبت به شما و مادر ندارم.

به قصد تنبیه بدنی از جا برخاستم. به دنبالم دویدم. در آن لحظه خود را بسیار بی دست و پا احساس می کردم. به حیاط رفتم تا همسایه متوجه نزاع خانواده ما نشود. با هل دادن من به سمت عقب، عاصی ترم کرد. از فرط خستگی و ناراحتی اعصاب، تعادلم را از دست دادم و برای این که بتوانم خود را سرپا نگه دارم ناخودآگاه به میز تلویزیون تکیه دادم و متأسفانه تلویزیون نقش بر زمین شد. با صدای شکستن شیشه و بیرون آمدن دگمه های آن به سمت حیاط دویدم. به یاد

امیر افتادم.

خدایا چه باید می کردم. اگر مرا می دید دیگر آبرویی باقی نمی ماند. به خاطر آن که امیر متوجه سر و صدای خانه ما نشود، در کنار استخر آرام قدم می زدم. با دیدن چهره سلمان در حیاط به خودم آمدم. دنبالم دوید. دوست نداشتم امیر و خانواده اش از این موضوع مطلع شوند. صدای گوشخراش ناپدری و پرتاب کردن سنگ کنار باغچه سبب شد بر جای خود بایستم. با خوردن تکه سنگی بزرگ بر روی سر و احساس درد در تمام بدنم، بر جای خود نشستم. در سرم احساس درد شدیدی می کردم طوری که چهارزانو نشستم. متوجه ریزش خون از سرم شدم. نمی خواستم ناپدری و مادر را از این موضوع مطلع کنم. آنقدر از آن دو متنفر بودم که حتی نمی توانستم لحظه ای آنها را غمخوار و یا دلسوز خود بیندارم. دستم را روی سرم قرار دادم و از فرط ناراحتی با صدای بلند خندیدم. دوست نداشتم بگیریم و حس ترحم دیگران را نسبت به خود برانگیزم.

با شنیدن صدای باز شدن پنجره خانه امیر، کمی خود را جا به جا کردم. صدایش به گوش رسید:

-به به عجب هوایی!

در بدنم رعشه ای ایجاد شده بود. آنقدر شرمنده و خجل و در عین حال ناراحت بودم رویم را به سمتش برنگرداندم. با آنکه از قسمت راست سرم خون شدیدی می آمد، با گذاشتن دست به سرم خود را بی خیال نشان دادم. با کندن علفهای هرزی که در کنار سنگفرشها روئیده بود خود را تسکین می دادم. صدای باز شدن پنجره اتاق، ناخودآگاه از جا بلندم کرد. مسیر حیاط را طی کردم و وارد خانه شدم. دیگر به چهره امیر نگاه نکردم تا متوجه عکس العملش شوم. صدای مادر به گوش رسید:

-تو که خیلی با آبرو و با شرفی چرا در حیاط فیلم بازی می کنی؟ می خواهی با این کارها همسایه ها دلداریت بدهند؟

رفتارش مصداق یک نامادری نامهربان بود. می دانستم ندانسته این سخنان را بر زبان می آورد. آنقدر ناراحت و درمانده بودم که حوصله نداشتم جوابش را بدهم. از پله ها بالا رفتم که صدای "وای وای دختر، سرت چه شده؟" مرا در جای

خود میخکوب کرد. بغض گلویم را می فشرد. اشک از جشمانم جاری شد، اما تند با آستین بلوزم آنرا پاک کردم. باید ساکت می بودم، چرا که اگر پاسخ می دادم گریه را نیز سر می دادم. در آن لحظه می دانستم که دیگر سلمان با من به خشونت رفتار نخواهد کرد، به اتاق خواب خود رفتم. با شنیدن گفته ناچدری، خاطره کنار من آمد، گریه را سر داد و سرم را بوسید.

-چیزی نیست، سنگ به سرم خورد، خودت را ناراحت نکن.

خاطره می گریست و من خاموش به صدای گریه اش گوش می دادم. ناچدری و مادر وارد اتاق شدند.

-ای وای دخترم، دختر نازم چه بر سرت آمده؟ خدا لعنتم کند، کاشکی لال می شدم و این رسوایی به بار نمی آمد.

چهره خشن و عصبی سلمان به چهره ای مهربان مبدل شده بود. با شالی که به خاطر آرتروز دور کمرش می بست سرم را

پانسمان کرد. بدون آنکه حرفی بزنم چشمهایم را بستم. صدای خاطره به گوشم رسید:

-الو. اورژانس.

-چرا اورژانس. سمیعی را بگو بیاید. تلفن را قطع کن.

چشمم به خاطره افتاد که با تعجب گفت:

-امیر؟ مگه عقلتان را از دست داده اید؟ شما آبرو ندارید. الان دستتان را پانسمان کرد. حداقل بگذارید یک هفته بگذرد.

-خفه شو دختره ی مفت خور. هر که حرف می زند تو دیگر ساکت باش. انگل.

خاطره چیزی نگفت. سلمان او را برای فرستادن به خانه امیر تهدید کرد.

-من نمی روم. خودتان بروید.

ناچدری از جا برخاست تا این بار خاطره را تنبیه کند که من فریاد کشیدم و نمی دانم چه شد که از هوش رفتم.

وقتی جشمانم را باز کردم، محیط بیمارستان مقابلم نمایان شد. در اتاق قشنگی خوابیده بودم. یخچال سفید کوچکی در

گوشه اتاق قرار داشت و پرده آبی رنگ اتاق آرامش خاصی به من می داد. بیمار کنار من خانم تقریباً مسنی بود. در سرم

احساس سنگینی می کردم. پانسمان روی سرم آرام می داد. بخاطر خوردن قرص آرام بخش تا ساعتهای طولانی در خواب بودم. صبحگاه زمانی که از خواب برخاستم، خاطره، مادر و سلمان در کنار تختم نشسته بودند. بیماری که شب گذشته کنار تختم خوابیده بود، امروز دیگر به چشم نمی خورد، از مادر سراغش رل گرفتم.

-مرخص شد.

با آمدن دکتر به کنار تختم، اهل خانواده به سمت دیگری از اتاق رفتند. سرم را پانسمان کرده بودند. دکتر پرسید:

-سلام. حالت چگونه؟

جوابی ندادم و فقط سرم را تکان دادم. ناپدیری از این حرکت بسیار ناراحت شد و گفت:

-مگر زبان نداری، چرا با سر جواب می دهی؟

چشمانم را بستم. آقای دکتر با متانت و آرامش خاصی صحبت می کرد.

-خانم. فردا مرخص می شوید.

برای اینکه سلمان نزد دکتر مرا سرزنش نکند در جواب گفتم:

-خیلی متشکرم.

-خانم هرطور راحت هستید جواب بدهید.

گریه ام گرفته بود. خود را کنترل کردم. ناپدیری از اتاق خارج شد. خاطره راجع به وضعیت روحی ام از دکتر سوال می کرد. مادر با گفتن جمله های بیجا و دلسوزانه حس ترحم دکتر را بر می انگیزت. فقط او را نگاه می کردم. دکتر آرام گفت:

-خانم. همه مردم گرفتاری دارند. زندگی را سخت نگیرید.

از داخل میزی که کنار تختم بود بیسکوییتی برداشتم. اول به دکتر تعارف کردم. با لبخندی از من تشکر کرد. مادر به خاطر انجام کاری از اتاق بیرون رفت.

-خواهر مهربانی دارید.از او خوب مواظبت کنید.دختر با احساسی است.

خاطره لبخندی زد.دکتر با نگاه مهربانی به من گفت:

-همه چیز درست می شود.

خاطره دستی به سرم کشید و گفته دکتر را تایید کرد.آقای دکتر به طرفم آمد و آرام گفت:

-در موقعیت مناسبی کمی با هم حرف می زنیم.

عکس العملی نشان ندادم و دوباره به خواب رفتم،خواب عمیقی که رویاهای شیرینی دران مرا همراهی می کرد....با

شنیدن صدای خاله شهرناز و دایی شاهرخ از خواب برخاستم.اتاق بسیار شلوغ به نظر می رسید.در ان لحظه تعجب کردم

که چطور یک شکستگی سر احتیاج به بستری شدن در بیمارستان دارد،ولی بعدها متوجه علت شدم.

حوصله پاسخ به سوالات بی معنی اقوام را نداشتم.سلمان تند و تند بیسکویت می خورد و مادر بی هوا و با اشتیاق تمام با

خاله راجع به قوم و خویش هایش صحبت می کرد.تنها شخصی که احساس می کردم حس دوستی و مهربانی به من دارد

خواهرم خاطره بود.کلامی سخن نمی گفت.با نخهایی که از پرده کنار پنجره آویزان شده بود،بازی می کرد.

با شنیدن صدای آشنایی پلکهایم را از هم گشودم.صدای امیر بود که همراه خواهرش برای احوالپرسی آمده بودند.از

فرط خجالت سرخ شدم.از جا بلند شدم.اصلا یادم نبود که سرم به دستم وصل شده است،به همین دلیل میله فلزی که

سرم به آن متصل بود،به زمین افتاد.خیلی خجالت کشیدم.امیر خود را بی خیال نشان داد و شروع به احوالپرسی با

خانواده کرد.خاطره به دلیل حجب و حیای بیش از حدش از اتاقخارج شد و آزاده خواهر امیر که هم رشته من بود،اما در

دانشکده دیگری تحصیل می کرد کنارم آمد و جعبه شیرینی را کنارم گذاشت.برای تسکین اعصابم در زیر

ملافه،انگشتان پایم را جمع کردم.

-هستی خانم،خوشگل بودی،خوشگل تر شدی.این بانداژ سفید،شما را مثل عروسک ناز و دوست داشتنی کرده.

شنیدن این جمله در مقابل امیر برایم لذت بخش بود،اما وقتی فکر کردم که دلیل جمع شدن قوم و خویش در اتاق من

چه بوده است، احساس بدی پیدا کردم.

امیر پیراهن خوشرنگ و شلوار جین مشکی پوشیده و چهره‌ی بسیار زیبا و مردانه‌ی پیدا کرده بود. ته ریش داشت و همین صورتش را بسیار بانمک جلوه می‌داد. چهره تک تک کسانی که مرا نگاه می‌کردند سرشار از ترحم و دلسوزی و من از این بابت بسیار رنج می‌بردم. با خود فکر می‌کردم خود را عصبی و تند خو نشان دهم تا دیگران احساس کنند من از فرط عصبانیت به این روز افتادم. شاید فکر احمقانه‌ی به نظر می‌رسید، اما این تصمیم را گرفته بودم و باید عملی می‌کردم.

-امیر خان، چرا لباس تیره پوشیده‌اید؟ چرا صورتتان را اصلاح نکرده‌اید؟ مگر در تشییع جنازه شرکت داشتید؟

همه با تعجب همدیگر را نگریستند و من به خاطر این که نسبت به عکس العمل آنها خود را بی تفاوت نشان دهم مجدداً به امیر گفتم:

-یادتان باشد هنگام ملاقات بیمار رنگ روشن بپوشید.

امیر به صورتش دستی کشید و با نگاهی گذرا به خاطره در جوابم گفت:

-من که مشکی نپوشیده‌ام. بلوزم که رنگی است، در ضمن اگر صورتم را اصلاح نکردم، مامان می‌داند. به خاطر...

-چی؟ به خاطر چی؟...

-به خاطر این بود که از فرط ناراحتی حتی حوصله اصلاح صورتم را نداشتم.

خاطره لبخندی زد. احساس کردم که مرا مورد استهزاء قرار داده‌اند. اگر جمله دیگری به زبان می‌آوردم دیگر بر همه حجت می‌شد که من مبتلا به ناراحتی روانی هستم. به همین دلیل چشمانم را بستم و سکوت اختیار کردم.

اتاق ساکت بود، صدای آرام ناپدری را می‌شنیدم که در حضور همه با دکتر فراز صحبت می‌کرد. او آنقدر احمقانه می‌

اندیشید که فکر می‌کرد اگر از انتهای حنجره اما با صدای آرام سخن بگوید کسی متوجه حرفهایش نخواهد شد.

-با او چه کنم؟ با چند روانپزشک صحبت کرده‌ام. همه می‌گویند باید خود هستی آمادگی داشته باشم. اما او قبول نمی‌

کند، بعضی ها می گویند با بالا رفتن سن بیماریش اوج می گیرد.

-چرا افسرده شد؟

-نمی دانم از بچگی در لاک خود فرو می رفت. درست برعکس خواهرش، خیلی عصبی و بداخلاق است. مثلا در ببحوحه

دعوا و مجادله من و مادرش با صدای بلند می خندد. مقابل آینه با خودش صحبت می کند و ...

امیر با طعنه گفت:

-شما واقعا خودتان را مقصر نمی دانید؟ فکر نمی کنید مسبب اصلی شما هستید؟

-نه چرا من؟

-پس چه کسی؟ اصلا دخترتان به چه دلیل اینجا آمده؟ سنگ را چه کسی به سر او زده است؟ حقیقت را قبول کنید. شما

مرد با تجربه ای هستید، چگونه می توانید دخترتان را به این روز بیندازید؟

با گفتن جملات زیبای امیر که از همه اعماق وجودش بیان می شد، علاقه ام به او صدچندان گشت. سلمان نزد همه افراد

مرا یک دیوانه قلمداد کرده بود و من نیز بالاجبار نفس در سینه حبس کردم و کلامی سخن نگفتم. شاید واقعا من دیوانه

ام و خودم نمی دانم. مگر دیوانگان از احساس خود باخبرند؟ مگر می دانند که چه کاری را خلاف عقل می کنند؟ و اگر می

دانستند که مجری آن کار نمی شدند.

به خاطر این که دیگر به چیزی نیندیشم، پلکهام را بر هم فشردم. به این شکل بهتر می توانستم تمرکز کنم و گفته ها را

در ذهنم مرتب کنم.

همه مشغول صحبت با هم بودند و من به فراموشی سپرده شده بودم. فقط نمی دانستم دلیل گردآمدن این همه جمعیت

در اتاق من چه بود؟

برای یک لحظه چشمانم را باز کردم. با مشاهده چهره خندان و بشاش همه افراد حاضر در اتاق از ته دل گریه

کردم. دکتر فراز بی درنگ نبض و فشارم را اندازه گرفت. سکوت چشمگیری در اتاق حکمفرما شد. دیگر برایم اهمیتی

نداشت که امیر در مورد من چه ذهنیتی دارد، چرا که ناپدری نزد او مرا یک روانی قلمداد کرده بود! نگاهم به دکتر افتاد. بغض سنگینی گلویم را می فشرد. نزد همه احساس کمبود می کردم. همه با نگاهی ترحم آمیز مرا می نگریستند. صدای دکتر کنترلم را برهم زد:

-از اتاقم بیرون، فوری...-

امیر دستی به موهایش کشید و با متانت تمام از آزاده خواست که اتاق را ترک کند. همه از اتاق رفتند و فقط امیر در اتاقم مانده بود. نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم. پلکهایم را بر هم گذاشتم تا غرورم حفظ شود. صدای پاشنه کفشش را که بر اثر برخورد با سنگ مرمری زمین صدا می کرد، می شنیدم که به تدریج از من دور می شد. در آخرین لحظه نگاهش کردم. زمانی که از اتاق خارج می شد رویش را به سمت من برگرداند.

با صدای بلند گریه را سر دادم. امیر رفت و اتاق ساکت بود. گوشه ملافه تختم را در دست مچاله کردم تا کمی بر اعصابم مسلط شوم.

* * *

دکتر فرزند وارد اتاق شد. صدلی اش را روی زمین کشید تا آن را جا به جا کند و پرسید:

-ناراحت شدی؟

-مهم نیست.

-معلوم است که اعصابت ضعیف است... تو به چی فکر می کنی؟

-به اینکچهچند بخیه روی سرم خورده.

دکتر فراز از ته دل و با صدای بلند خندید و گفت:

-به آقای که برای ملاقات آمد علاقه داری؟

حرفی نزدم.

-آقای جوان از تو درخواست ازدواج کرده؟

-چرا این سوال را می پرسید؟

-دوست دارم بدانم.

تمایلی نداشتم به سوال دکتر جواب بدهم. پلکهایم را بستم.

-مادرم کجاست؟

-مگر قرار نبود امشب با هم صحبت کنیم؟

-بله.بله.اما ساعت چند است؟

-حدود 12... چای میل داری؟

-نمی دانم.

لبخندی بر لب دکتر نقش بست.

-الان پرستار را صدا می زنی، مواظب باش که خوابت نبرد.

-سعی می کنم.

پس از چند لحظه دکتر برگشت. لباس سفید پزشکی که بر تن داشت واقعا برازنده اش بود. چهره اش کمی شیطان به

نظر می رسید.

-گفتم چای بیاورند.

-متشکرم.

-دوست داری با هم خیلی راحت صحبت کنیم؟

-البته.

-سال چندمی؟

-سوم.

-رشته ات سخت نیست؟

-شما از کجا می دانید که من چه رشته ای هستم؟

-مادرت گفت.

-چرا؟ چرا در مورد رشته ام با شما صحبت کرد؟

-می خواست بداند که تا زمان امتحانات ترم حالت خوب می شود.

-شما چه نظری دارید؟

-اگر مسائل عشقی را فراموش کنید، مطمئناً این طور می شود.

-متوجه نمی شوم.

-منظورم واضح است. حالت شما حاکی از آن است که کسی را عاشقانه دوست دارید، اما اختلافات خانوادگی، شخصیت شما

را نزد آن فرد خرد و شما را خوار و خفیف کرده است.

با شنیدن این جمله از جای خود برخاستم و فریاد زدم:

-هیچ کس نمی تواند مرا خوار کند، هیچ کسی شخصیت مرا از بین نمی برد. من هرگونه بیندیشم، عمل می کنم و به

اطرافیانم کاری ندارم.

دکتر فراز لبخندی زد و بی اعتنا به گفته های من به صحبتهایش ادامه داد:

-خانم هستی، فکر نمی کنید حرکات شما کمی تند و زننده باشد؟ با این رفتاری که شما پیش گرفته ای می توانم حق را به

پدرتان بدهم.

مستخدم به اتاق آمد، چای آورده بود. همیشه چای را با شیرینی یا بیسکویت می خوردم. با نگاه به کشوی میز، دکتر بلند

شد و بیسکویت را از کشو در آورد. از حرکت دکتر خنده ام گرفت. او متوجه منظورم شده بود. بدون هیچ عکس العملی

بیسکویت را در دستم گذاشت. با بستن پلکهایم از او تشکر کردم. نگاه دکتر به من حاکی از حیرت و تعجب بود. در هنگام صرف چای اتاق ساکت به نظر می رسید و من از آشامیدن چای در چنین سکوتی لذت می بردم. برایم بسیار مشکل به نظر می رسید که با مردی جوان در این موقع شب - حالا چه پزشک باشد چه فرد معمولی - صحبت کنم.

-لطفا هرچه زودتر سیگارتان را بکشید، می خواهم بخوابم، خیلی خسته ام.

-خستگی شما به دلیل استعمال داروهای آرام بخش است.

دکتر بدون آنکه به حرفم توجه ای کند به صحبتش ادامه داد:

-خانم هستی، حقیقت را بخواهی، نه بخاطر شکل ظاهری ات، بلکه به دلیل رفتار خاصیت در لحظه اول که برای معالجه ات آمدم، در دلم جا گرفتی. شاید خواست خداوند بود که من و تو در چنین شبی ملاقات داشته باشیم. اگر فردا این اتفاق می افتاد و کشیکم در بیمارستان دیگری بود آنوقت...

-خوب شاید با دختر دیگه ای ملاقات می کردید.

-دختر مثل شما هم پیدا می شود؟

-دختری که به دلیل ضربه از پدر راهی بیمارستان شود؟

-نه منظورم چهره شماست؟

-خوب ممکن است زیباتر از من هم پیدا شود.

-پس خودت می دانی که چقدر زیبا هستی.

دکتر فراز لبخند شیطنت آمیزی زد. احساس کردم او قصد بجا و نیت خوبی از صحبت کردن با من ندارد. مطمئن بودم که

رابطه یک پزشک با بیمارش مثل رابطه او با من نیست. به همین خاطر از او سوال کردم:

-شما ازدواج کرده اید؟

-چهار سال پیش .

-پس چرا با من این طور صحبت می کنید؟

-چون علاقه خاصی به شما پیدا کرده ام .

-اما من از ان دخترانی نیستم که مردان متاهل را به دام خود می اندازند .

-من هم از شما نخواستم این کار را بکنید .

-این چه طرز حرف زدن است؟

-نمی دانم. شاید به خاطر این است که از زمان کودکی کسی را نداشتم تا برایش دردل کنم .

کتابش را که روی میز کنار تختم قرار داشت در دست گرفت. دگمه های روپوش سفید پزشکی اش را بست و به من شب بخیر گفت .

به روز اول آشنایی خودم با امیر اندیشیدم. به آن روزها که در راه مدرسه اتومبیل او را می دیدم. در آن موقع او رشته مدیریت بازرگانی را در دانشگاهی می گذراند و من دختری هفده ساله بودم. به آن روزهایی می اندیشیدم که به خاطر دعوای شدید پدر و مادر و بی آبرو شدن نزد همسایه ها از حق خود دفاع می کردم .

به ماه سال تحصیلی، ناپدری اجازه خروج از خانه را به من نداد و این برایم بسیار دردآور بود، چرا که با وجود آنکه از نظر تحصیلی در رتبه عالی بودم، اما اجازه رفتن به مدرسه را نداشتم و به همین دلیل دچار افسردگی شدم. در طی این مدت حتی مرا نزد یک روان پزشک نبردند، تنها علت بد تا کردن ناپدری با من رابطه مشکوک او با زنی بود که اولین بار من متوجه آن شدم و بدون آنکه عکس العملی نسبت به این عمل او نشان دهم به رفتار طبیعی روزانه خود ادامه دادم. تنها روزی که تلفن خانه زنگ زد و من صدای زنی را پشت تلفن شنیدم که سراغ سلمان را می گرفت، تند با او صحبت کردم و مادر کمی بو برد، اما به خاطر حفظ حرمت و آبرو هیچ اشاره ای به موضوع نکردم، اما سعی کردم هر روز محبتم را به مادر بیشتر کنم و شاید این دلیل حماقت من بود چرا که مادر هم همچون سلمان بی جنبه بود و محبت بیش از اندازه

فرزند به مادر را یک ساده لوحی می پنداشت. حال آنکه نمی دانست این محبت از کجا نشات می گیرد.

بالاخره آن روز پس از شکایت زن به ناپدری، رفتار سلمان با من بدتر از همیشه شد و برایم خیلی طاقت فرسا بود که به

خاطر یک غریبه اینگونه بی حرمت شوم و پدر اجازه تحصیل را از من سلب کند.

پس از مدتی زن غریبه از ایران رفت و ناپدری روز به روز بدتر شد تا آنجا که هر روز صبح با ناسزاهای او از خواب بر

می خاستیم و شب با تنی خسته و کوفته یا از فرط تنبیه بدنی یا تنها نشستن در اتاق زیر شیروانی به خواب می

رفتیم. شاید در طول این مدت خاطره دو یا سه بار مورد تنبیه بدنی واقع شد و چند بار مادر که یک بارش وضع ناگواری

پیش آمد.

با یاد آوری صحنه آن شب، که چه بلایی سر مادرم آمد حالت بدی در من ایجاد می شود. ترس تمام وجودم را فرا گرفته

بود و ناخودآگاه فریادم بلند شد:

-پرستار، پرستار...!

پرستار، همراه بیمار اتاق کناری و بالاخره آقای دکتر فراز در کنار تخت ظاهر شدند. یک نفر نبضم را می گرفت، دیگری

بدنم را که از شدت ترس به تشنج افتاده بود، به تخت چسبانده بود. دکتر فراز ساکت به من نگاه می کرد. پس از اندک

زمانی دکتر از پرستار و همراه خواست که اتاق را ترک کنند.

-چه اتفاقی افتاد که فریاد زدید؟

-نمی دانم. یک دفعه حالت بدی به من دست داد. فردا حالم خوب می شود و می توانم به خانه بروم؟

-اگر خدا بخواهد بله، اما دوست نداشتم ملاقات من و شما به این جا ختم شود. دوست دارم دوباره بیمارم را ملاقات

کنم، راه صحیح زندگی را به او بیاموزم، به او بیاموزم که یک پدر هیچگاه بد فرزندش را نمی خواهد و مادر برای بد تا

کردن پدر با فرزندش هیچگاه او را تشویق نمی کند. این یک سوء تفاهم است که شما نسبت به والدیتان بدبین شده اید.

می دانستم دکتر فراز این موضوع را به این خاطر عنوان می کند که من بتوانم محیط سنگین و سرد خانه را تحمل کنم

در جواب دکتر ساکت ماندم. با لبخندی به من شب بخیر گفت و از اتاق خارج شد.

به خواب رفته بودم که صدای شیون و فریادی مرا از خواب بیدار کرد. از جا برخاستم. با لباس آبی بیمارستان چهره مضحکی پیدا کرده بودم. چشمم به مادری افتاد که خود را در میان سالن انداخته بود. فکر می‌کنم عزیزش را از دست داده بود. به طرفش رفتم با اینکه از نظر قدرت بدنی بسیار ضعیف شده بودم، اما سعی کردم او را از جایش بلند کنم. به او گفتم:

-خانم. ما همه امانت الهی هستیم و این خواست خداوند است.

آنقدر صدایش بلند بود که صدای من به گوشش نرسید. سرم گیج رفت و ناخودآگاه بر زمین افتادم. مجدداً مرا به تخت برگرداندند.

* * *

چهره همه افراد خانواده در مقابل چشمانم پدیدار شد. خاطره کنار در، سلمان روی تخت و مادر روی صندلی نشسته بودند. پرستار علایم حیاتی را ثبت می‌کرد. پس از چند لحظه دکتر فراز نیز وارد شد.

-شما دنبال پرونده بروید. امروز مرخص می‌شود.

-خوب خدارو شکر. آقای دکتر خطر رفع شده؟ دیگر سرش گیج نمی‌رود؟

-بستگی به شما دارد.

-ممکن است خطری پیش بیاید؟

دکتر جواب نداد، مرا نگاه کرد و پس از اندکی رو به سلمان کرد و گفت:

-این شماره مطب من است. لازم شد با من تماس بگیرید.

ناپدیری ام از اتاق خارج شد. مادر در پوشیدن لباس مرا همراهی کرد. لباسهایم را پوشیدم. از اینکه باید دوباره به خانه می‌

رفتم، احساس ناامنی می کردم، اما چاره ای نبود. از بیمارستان مرخص شدم. دکتر فراز با لباس سفید کنار در شیشه ای بیمارستان ایستاده و نظاره گر خروجم از آنجا بود. نمی دانم چه احساسی نسبت به من در او به وجود آمده بود. نگاهش بسیار صمیمی و دوستانه بود.

همراه خانواده راهی خانه شدیم. خانه ای همچون گذشته سرد و بی روح. به طبقه بالا رفتم. به خاطر وجود امیر امروز نخستین باری بود که محیط خانه برایم تازگی پیدا کرده بود. به کنار پنجره رفتم تا حیاط خانه شان را نگاه کنم. اتومبیلش در حیاط پارک شده و امیر مشغول شستشوی آن بود. فوراً از کنار پنجره عقب رفتم تا متوجه ام نشود. لباس خانه را به تن کردم و روی تخت خوابیدم.

به یاد اولین روز آشنایمان افتادم. دقیقاً به یاد دارم دوشنبه بعد از ظهر بود و من کلاس فوق العاده داشتم. در سال چهارم انسانی تحصیل می کردم. به خاطر بارش برف سنگین مسیر نیاوران به تجریش بسته شده بود و هیچ ماشینی عبور و مرور نمی کرد. به همین دلیل همه راه را تا خانه که در خیابان زعفرانیه واقع شده بود پیاده طی کردم. هوا تقریباً تاریک شده بود که به خانه رسیدم. مادرم داشت به من ناسزا می گفت. در تاریکی شب، کنار در خانه دهها رهگذر و همسایه عبور می کردند، از سلمان کتک مفصلی خوردم. سعی کردم از خود دفاع نکنم تا صدایم را کسی نشنود. اما چه می دانستم که سکوت من دل همسایه را ریش می کند و او به داد من می رسد.

-چی شده آقای مرعشی؟ چه اتفاقی افتاده؟

موهایم در هم ریخته و آستین مانتویم پاره شده بود. در تاریکی شب و در همان نگاه اول حسابی شیفته امیر شده بودم. چهره اش بسیار محبوب و دوست داشتنی بود. نزد او بسیار خوار و حقیر شده بودم و آبرویم رفته بود. برای همین سعی کردم به هر ترتیب که شده غرورم را حفظ کنم. با وجود سردی هوا و با وجود آن همه خستگی خود را به خیابان رساندم. سلمان همچنان به دنبال می دوید تا مرا تنبیه کند. دوان دوان خود را به ان سوی کوچه رساندم و بالاخره در تاریکی خود را از دید او مخفی کردم. آنقدر ناراحت بودم که حتی نمی توانستم گریه کنم. فکر می کردم باید فرزند این

خانواده باشم؟ من که از نظر تحصیلی در رتبه عالی قرار داشتم، از نظر نجابت نیز بین دوست و فامیل همتایی ندارم، چرا باید بی دلیل نزد همسایه ها یک دختر هرزه جلوه کنم؟...

نشستن در کنار کوچه برایم فایده ای نداشت. از جای خود برخاستم. آنقدر تنبیه شده بودم که حتی نمی توانستم روی پا بایستم. لنگان لنگان خود را به خانه رساندم. همه چراغهای خانه خاموش بود. نمی دانستم دلیل این کار چه بود. می

خواستم زنگ بزوم، اما می ترسیدم. صدای دختری به گوشم رسید:

-خانم کسی خانه نیست؟

-فکر می کنم. شما؟

-من همسایه کناری شما هستم. اگر کسی منزل نیست خوشحال می شوم به خانه ما بیایید.

-نه متشکرم. باشد سر فرصت.

-هر طور میل شماست. اسم من آزاده است.

-اسم من هم هستی است.

-خوشوقتم.

به آرامشی که آزاده حتی در زمان صحبت کردن داشت غبطه می خوردم. هیچ فکر نمی کردم او با پسری که ربع ساعت

پیش با پدرم صحبت کرد نسبتی داشته باشد. در هر حال دختر رفت و من تنها در کنار در ماندم. هرچه زنگ زد و در را

کوبیدم، بی نتیجه بود. شاید نیم ساعت انتظار کشیدم تا بالاخره پسر همسایه جلوی در آمد. سعی کردم شالم را روی سرم

مرتب کنم، اما نمی توانستم دست چپم را تکان دهم.

-هنوز نیامده اند؟

به هیچ وجه نمی توانستم به صورت امیر نگاه کنم. با وجود آنکه مقصر نبودم و بی دلیل کتک خورده بودم، اما به دلیل بی

حرمتی به خود و خانواده ام خیلی خجالت می کشیدم.

-من آزاده را فرستادم که شما پشت در انتظار نکشید.

ممنونم.

-فکر می کنم بهتر باشد به خانه ما بیایید. کنار در ایستادن در این تاریکی صورت خوبی ندارد.

در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بودم و بالاخره تسلیم شدم و به خانه شان رفتم. خانه بیار زیبایی بود. در ابتدای ورود حیاط قرار داشت که همه از درختان چنار و سرو پوشیده شده بود. استخر بزرگی به شکل دایره در وسط حیاط وجود داشت. چراغهای پارکی که در این منظره سرد و برفی در وسط باغچه روشن شده بودند، منظره زیبایی به حیاط داده بودند. وارد خانه شدم. کف زمین از سنگ مرمر مشکی پوشیده شده بود و مبلمان استیل سبز رنگی که با فاصله های مناسب در امتداد هم قرار گرفته بودند، روی این سنگ مشکی زیبایی خاصی به خانه داده بود. گلدانهای آپارتمانی در سه گوشه خانه، محیط را کمی شلوغ جلوه داده بود. تابلوهای نقاشی با رنگ آمیزی های بسیار ملایم روی دیوار هال و سالن قرار داشتند. پرده ها به رنگ سبز و از جنس مخمل بودند. در هر حال خانه بسیار قشنگی بود.

در دستم درد عجیبی احساس می کردم. سوزش عجیبی داشت. موضوع را به آزاده گفتم. دستم را ماساژ داد، اما بیشتر احساس درد کردم. هنگامی که در خانه آنها بودم فقط آزاده کنار من بود. می دانستم امیر به این خاطر نمی آید که من معذب نباشم و در خانه شان احساس راحتی کنم.

-ببخشید آزاده خانم می توانم با خانه مان تماس بگیرم؟ شاید آمده باشند.

-خواهش می کنم.

تلفن بی سیم را برایم آورد. شماره را گرفتم، اما کسی جواب نمی داد. فکر کردم اگر در مورد دعوا با آزاده حرف بزنم شاید کوچک شوم، ولی می خواستم موضوع را برایش روشن کنم تا نسبت به من سوءنیتی نداشته باشد. در میان صحبتهایم درد دست امان را از من بریده بود. آزاده از امیر خواست که مرا نزد دکتر ببرد شاید دستم آسیبی دیده باشد و از همین جا آشنایی من و امیر شروع شد. از آزاده خواستم که همراه ما بیاید، اما تلفن دوستش را بهانه کرد. در هر حال

آنقدر درد داشتم که دیگر خجالت را کنار گذاشته بودم.

سوار اتومبیل امیر شدم. نمی دانستم کسی می توانست در آن لحظه احساس من را درک کند یا نه...

-خانم هستی، احساس شما را درک می کنم، ناپدری شما مرد بسیار عصبی و بددهنی است. من که هیچ از او خوشم نمی

آید. مادرتان اشتباه بزرگی کرد که به ازدواج مجدد تن داد.

با شنیدن گفته های امیر به گریه افتادم. به خاطر این که می دانستم دعوای خانواده ام باعث بی شخصیتی من می

شود، اما در عین حال اگر می خواستم از خانواده ام دفاع کنم، به سادگی ام پی می برد. با وجود این گفتم:

-شاید من مقصر بودم. آخر همه راه را پیاده آمدم. حدود یک ساعتی تاخیر داشتم.

-اما خانم هستی. جواب یک ساعت تاخیر این نبود.

دیگر حرفی نداشتم. به مطب دکتر رسیدیم. دکتر ارتوپد نبود. چهره دخترانی را که با پدر و یا مادرشان به مطب آمده

بودند و خود را به خاطر درد پا یا کمر لوس می کردند به خاطر سپردم. بدبختی من واقعا از چهره ام پیدا بود. بغضی

گلویم را می فشرد. نمی دانم امیر به خانم منشی چه گفت که بدون نوبت وارد مطب شدیم. از دستم عکس

گرفت، استخوان مچ دستم بر اثر ضربه، مو برداشته بود. دستم آتل بندی و پانسمان شد.

-صورتت چرا زخمی شده دخترم؟

به امیر نگاه کردم. منتظر بودم او حرفی بزند. نگاه ما نسبت به هم مملو از دوستی و انسانیت بود.

-زمین خورده.

-امیدوارم که دیگر پیش نیاید.

البته دکتر متوجه موضوع شد، اما خود را بی توجه نشان داد. از او خداحافظی کردیم. در حین اینکه از مطب بیرون می

آمدیم، خانمی به دخترش می گفت:

-چه زن و شوهر خوشگلی. خدا در و تخته را خوب با هم جور می کند.

امیر به من نگاهی کرد و لبخندی زد و من بی توجه جلوتر از او قدم برداشتم.

- شما سوار شوید، الان می آیم.

در ماشین را برایم باز کرد. به گچ سفیدی که دور دستم بسته شده بود نگاه کردم. حالت بدی در من ایجاد شده بود. نمی

دانم، شاید احساس کمبود و شرمندگی بود. بالاخره از ماشین پیاده شدم. بمحض اینکه می خواستم وارد پیاده رو شوم تا

خودم تنها به خانه بروم، صدای امیر به گوشم رسید.

- کجا؟! -

اشکی که از چشمانم سرازیر می شد نمی گذاشت خوب حرف بزنم.

- چرا گریه می کنی؟ درد داری؟

دستم را گرفت و مرا آرام به طرف ماشین برد. شاید فقط او می دانست که من چه رنجی را تحمل می کنم. سوار ماشین

شدم. دوتا ساندویچ مرغ و نوشابه خریده بود.

- حتما ناهار نخوردی؟

حرفی نزدم. ماشین را پارک و کاغذ ساندویچ را تا نیمه پاره کرد و همراه نوشابه به دستم داد. خودش هم با اشتها

ساندویچ می خورد. تنها حرفی که توانستم بگویم این بود که:

- شما از من گرسنه تر بودید.

با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. این شوخی برایش بسیار جالب و غیر منتظره بود. و از همین جا سر صحبت باز شد.

- من به پدرم رفته ام. در خانه ما دعوا نمی شود الا به خاطر غذا.

- جالب است. حالا چرا غذا؟

- آخر بیشتر موقعا که من به دانشگاه می روم، آنجا غذا می خورم، اما خودت که می دانی غذای خانه با بیرون خیلی فرق

دارد.

-خوب از خانه ببرید.

-مادرم در غذا پختن تنبل است. در ضمن بیشتر اوقات ساندویچ به خوردمان می دهد.

-پس با غذای بیرون زیاد فرق نمی کند.

-خوب گاه گذاری روزهای تعطیل از خورشت و پلو هم خبری می شود.

-مگر مادرتان شاغل است؟

-بله استاد دانشگاه است.

-چه رشته ای تدریس می کند؟

-زبان فرانسه.

-اوه. زبان قشنگی است!

-شما فرانسه می دانید؟

-نه، اما یکی از استادانم گاه گذاری در میان درس چیزهایی می پراند، آخر هفته سال آنجا زندگی کرده.

-بله زبان قشنگی است.

بالاخره به خانه رسیدیم. چراغ خانه ما دیگر روشن شده بود. ساعت تقریباً 7:45 بود. در خانه ما باز بود و پدر کنار در

ایستاده بود. وحشت تمام وجودم را گرفته بود.

-آقای... پدرم کنار در است.

-مهم نیست. من با او طرف می شوم. فقط این داروهایت را طبق دستور بخور.

-متشکرم، از شما خواهش می کنم با او جروبحث نکنید. او نباید بفهمد که من با شما به مطب دکتر رفته ام.

-اتفاقاً من دوست دارم که این موضوع را بفهمد.

نمی توانستم سماجت کنم. امیر از ماشین پیاده شد و به طرف من آمد و در را باز کرد.

-سلام آقای مرعشی.

-بله؟! دختر من با شما کجا رفته بود؟

بمحض اینکه خواست به طرفم حمله ور شود، امیر او را با دست گرفت. از این حرکت لذت بردم.

-خجالت بکشید. به او چنان ضربه ای زدید که دستش شکسته، تا کجا؟ تا کی؟

-مردیکه مزخرف، به تو مربوط نیست. دختر من است و هر طور که بخواهم تربیتش می کنم.

از صدای جارو جنجال سلمان و امیر، همسایه ها جلوی در آمدند. سخت با هم بحث می کردند و من در این اثنا با

شرمندگی وارد خانه شدم تا از مادر کمک بگیرم. اما او با دیدن من همچون زنان کولی فریاد را سر داد و خاطره نیز به

من چشم غره رفت.

-دستم شکسته. آقای سمیعی کمک کرد مرا به مطب دکتر برد.

-قرارت را زودتر می گذاشتی که دیگر دستت ضربه نپیند.

خاطره هم که حسادتش گل کرده بود گفته های مادر را با تکان دادن سر تایید می کرد.

* * *

پس از مرخص شدن از بیمارستان به خانه آمدم. در زمانی که روی تخت خوابیده بودم، خاطره و به دنبال او مادر به اتاقم

آمدند. بعد از آن همه خاطراتی که در ذهنم تداعی شده بودند، نظر خوبی نسبت به مادر و خاطره نداشتم. پلکهایم را

بستم تا با این عمل آنها را از اتاق خارج کنم. مادر رفت و تنها خاطره در اتاق باقی ماند.

تا اسم امیر به گوشم خورد چشمهایم را باز کردم.

-منظورت را نمی فهمم.

-تو واقعا فکر می کنی او با تو ازدواج می کنه؟

- برای چی این طور صحبت می کنی؟

- به خاطر این که دوست ندارم همیشه در رویا زندگی کنی. امیر موقعیتهای بسیار عالی دارد، هیچگاه راضی نمی شود به خاطر تو، خودش را به دردسر بیندازد.

- چرا به خاطر من؟ مگر من از اول پیشنهاد دوستی و آشنایی به او دادم؟ مگر من خواستم که مرا به دکتر ببرد و دستم را گچ بگیرد؟

- هستی، من به این حرفها کاری ندارم، اما قیافه تو طوری است که مردم می توانند تو را زود فریب دهند.

- من را؟ فکر نمی کنم ایین طور باشه.

- البته الان در این موقعیت درست نیست برایت تعریف کنم، اما...

- اما چی؟

- مثلاً رفتار دکتر فراز او تقریباً سن بابا را دارد، اما دیدی چگونه با تو شوخی می کرد؟

اصلاً حوصله جر و بحث با خاطره را نداشتم. در ضمن می دانستم که حرفهای او از حسادت ناشی می شود. چرا که مرا خوب می شناخت. با عصبانیت فریاد زدم:

- از اتاقم برو بیرون.

- من این کار را می کنم، اما باید بدانی که حقیقت تلخ است. ضمناً قسمت اعظم عشق تلقین است.

جوابی ندادم و خاطره نیز دیگر حرفی نزد.

آن روز آرام و بدون مجادله خانوادگی سپری شد. پنج روز به شروع امتحانات ترم باقی مانده بود. در طی این مدت حالم رو به بهبودی رفت و دروسم را نیز خوب مطالعه کردم و اتفاق خاصی در این مدت پیش نیامد. ناپدری و مادرم فقط گاه گذاری بر سر مسائل جزئی بحث می کردند. امیر را نیز در طی این مدت فقط به صورت پنهانی از پشت پنجره اتاقم مشاهده می کردم. خاطره نیز طبق معمول در خانه به سر می برد.

* * *

صبح شنبه بود و باید به دانشگاه می رفتم. اولین امتحانم متون ادبی بود. به عشق دیدن دوست صمیمی ام نیلوفر و عشق دادن امتحانم که آن را خوب یاد گرفته بودم و از همه مهمتر عشق به امیر سمیعی از خواب برخاستم. خاطره کنار پنجره ایستاده بود. گویا انتظار کسی را می کشید. با دیدن من وحشت زده شد.

-هنوز امیر نیامده.

طفلکی از هولش این حرف را زده بود. لبخندی زدم و گفتم:

-تو انتظارش را می کشیدی؟

-نه، به خاطر تو اینجا ایستاده ام.

دیگر حرفی نزدم. موضوع صحبت آن روز خیلی چیزها را بر من آشکار کرد. به طبقه پایین رفتم. ناپدیری در آشپزخانه نشسته بود و کت و شلوار به تن داشت، انگار می خواست من را به دانشگاه برساند.

-سلام.

-زود صبحانه ات را بخور، به خاطر تو زود از خواب بیدار شدم.

-چرا؟

-چون قابل اعتماد نیستی. ممکن است وسط راه غش کنی.

-من حال خوب است و هیچ احساس ناراحتی نمی کنم.

اخم کرد. به همین دلیل ساکت شدم. چای را خورد و از من خواست زود صبحانه ام را بخورم... با وجود آنکه رفتن به دانشگاه همراه با او برایم مشکل به نظر می رسید، اما به دلیل ترس و از روی اجبار سوار ماشین شدم.

بمحض خروج اتومبیل سلمان از گاراژ، بی.ام.و زیبای امیر به چشمم خورد. پدر بی اعتنا از کوچه خارج شد. به بهانه اینکه

می خواهم کلاسورم را روی صندلی عقب بگذارم به ماشین امیر نگاه کردم. در آن لحظه به هیچ کس و هیچ چیز جز او نمی اندیشیدم. در دلم احساس مسرت می کردم. به مردمی که در کوچه و خیابان گذر می کردند لبخند زدم. پدر از دیدن حرکاتم به وحشت افتاده بود، اما سعی کردم حالت طبیعی به خود بگیرم. چیزی که برایم جالبتر از همه بود اولین برخورد سلمان با امیر بود که بعدها باعث آشنایی و الفتشان شد.

آشنایی که چه عرض کنم، یک مزاحمت برای همسایه. خانواده آنها به خاطر عذرخواهی کار امیر به خانه ما آمدند و همین سبب شد پدر بتواند ظاهر قضیه را با پسر همسایه حفظ کند...

آن روز را به یاد امیر سمیعی به دانشگاه رفتم. با دوستم نیلوفر ملاقات کردم. به سوالات امتحانم نیز خوب پاسخ دادم. ساعت 10 امتحانم تمام شد. همراه نیلوفر راهی خانه شدم. آن روز هوا ابری بود و احساس می کردم هوای ابری شب را زود فرا می خواند و خوشحال بودم. وارد خانه شدم. خاطره داشت رمانی از بالزاک را می خواند. مادر نیز در حمام مشغول شست و شو بود و ناپدری نیز طبق معمول به گالری رفته بود. باید یادآوری کنم سلمان گالری بزرگ مبلمان در خیابان میرداماد داشت.

خیلی خسته بودم. بمحض در آوردن مانتویم، روی تخت افتادم و به خواب رفتم. هر روز احساس ضعف و خستگی ام نسبت به روز گذشته بیشتر می شد و این را ناشی از درس خواندن زیاد و فشار عصبی می دانستم.

از اینکه چند روزی در خانه آرامش حکمفرما بود و من نزد همسایه ها احساس آرامش می کردم و خرسند بودم. وقت ناهار بود. من، خاطره و مادر سر میز غذا نشستیم. مادر در انتظار سلمان با سالاد کاهویی که درست کرده بود، بازی می کرد. خاطره نیز با قاشق به بشقاب چینی اش ضربه های ملایم می کوبید. از سکوتی که در آشپزخانه حکمفرما شده بود احساس دلهره می کردم. این سکوت را همچون گذشته ها پیش درآمدم برای جدال و منازعه می پنداشتم. به مادر نگاه کردم. حرفی نمی زد و بسیار خشک و رسمی به نظر می آمد. خاطره نیز به حرکات من و مادر خیره شده بود. حوصله ام شدیداً سر رفته بود. بدون آنکه از مادر اجازه بگیرم بشقابم را برداشتم و مقداری مرغ و سیب زمینی سرخ شده در آن

ریختم. چشم غره ای به من رفت. با لبخندی گفتم:

- با اجازه شما. آخر خیلی گرسنه ام.

مادر حرفی نزد و از سر میز بلند شد. با کشیدن صندلی روی زمین و برخورد ان به کابینت آشپزخانه بسیار عصبانی شدم.

- شما که عاشق هم هستید و بدون هم نمی توانید غذا بخورید. پس چرا مثل خروس جنگی با هم دعوا می کنید؟

مادر زیر لب زمزمه کرد:

- حوصله جر و بحث با تو را ندارم. آن موقع که سابقه نداشتی مغزت خراب بود. حالا که سنگ بزرگی به سرت خورده من

هم جای تو بودم مغزم جا به جا می شد.

از شنیدن این حرف سخت عصبانی شدم، اما عکس العملی نشان ندادم.

* * *

آن روز دوشنبه بود و طبق معمول دوشنبه ها مریم خانم برای نظافت آمده بود. زن متینی بود که شش دختر

داشت. شوهرش معتاد بود و او به خاطر فقر مالی هر هفته به خانه ما و خانه همسایه مان آقای سمیعی می رفت. خانم

سمیعی او را به مادر معرفی کرده بود. غذایم را خوردم و پس از شستن ظروف به طبقه بالا رفتم تا خود را برای امتحان

فردا آماده کنم.

به محض باز کردن کتاب درسی صدای ناپدری به گوشم رسید:

- زنیکه بدکاره را بیرون کن. مگر خودت دست و پا نداری که این بی خانواده را به خانه راه می دهی؟ برای چی دو تا انگل

تربیت کرده ای؟ که مفت بخورند و خرج تراشی کنند؟

سپس با لگدی تمام سبزی هایی را که مریم خانم داخل آبکش پاک کرده بود به سمت دیگر پرت کرد. مادر فریاد می

کشید و بر سر خود می زد. طفلکی مریم خانم هم سبزی های پاک شده را دانه دانه داخل آبکش می ریخت و زیر لب

ورد می خواند. داشتم از پله پایین می آمدم که ناپدری فریاد زد:

-مگر زبان نداری؟ چرا سلام نکردی؟

-صبح که بلند شدم سلام کردم. مگر نشنیدی؟

-صبح سلام کردی؟ می خواهم نکنی.

بدون آنکه حرفی بزنم کنار مریم خانم نشستم و در جمع کردن سبزیها به او کمک کردم. خاطره از ترسش در اتاق مخفی شده بود. وقتی نگاهم به چشمان گریان مریم خانم افتاد، با صدای بلند در برابر سلمان ایستادم.

-شما اگر جای دیگر ناراحتی داری چرا سر این طفلک خالی می کنی؟ چه گناهی کرده؟

-خفه شو. اگر اصالت داشتی مثل یک کلفت زاده از کارگرت دفاع نمی کردی!

هرچه مقابل دستم بود به طرف در پرت کردم. شاید اینها همه دلیل دیوانگی من بود. دوست نداشتم کسی مورد بی حرمتی خانواده ما واقع شود، خصوصا شخصی مثل مریم خانم که این چنین محتاج بود.

سلمان به قصد کتک زدن به سمتم آمد. خاطره فریاد کشید و او را از من جدا کرد. مادر نیز با صدای بلند فحش ناسزا می گفت. صدای فریادش آن چنان بلند بود که فکر می کردم تا دو خیابان آن طرف تر نیز می رسد. خاطره گریه می کرد و از پدر می خواست که دیگر به فحش و ناسزا خاتمه دهد.

مادر لباس به تن کرد و از خانه بیرون رفت. خوشحال بودم که لااقل برای چند ساعت خانه در سکوت محض فرو می رفت.

سلمان غر غر کنان غذا می خورد و بالاخره خفه شد. امتحان فردا ساده بود و از قبل آن را مرور کرده بودم. ساعت 7 شد و مادر نیامد. خانه در آرامش به سر می برد. دیگر هوا رو به تاریک شدن بود. به طبقه پایین رفتم. خاطره روی مبل حال نشسته بود و تلویزیون تماشا می کرد و اشک می ریخت. بر سرش بوسه ای زدم. صدای گریه اش بلند شد. ناگهان سلمان مقابلم ظاهر شد.

-دختر مگر درس نداری؟ برای چی به دانشگاه می روی؟

جوابی ندادم.

-مگر با تو نیستم؟ بیا اینجا بینم.

با شنیدن صدای بسته شدن در خانه همسایه دلم از جا کنده شد. به اتاقم رفتم. ناپدری فریاد زد که خاطره تلویزیون را خاموش کند. خاطره بسیار ناراحت بود و به اتاق خود رفت. فکر می‌کنم مشغول مطالعه بقیه رمان ناتمام خود شد.

بالاخره صدای محکم بسته شدن در که آمدن مادر را خبر می‌داد، به گوش رسید. من و خاطره سریع به طبقه پایین رفتیم. پدر با مادر جر و بحث می‌کرد:

-کجا رفته بودی؟

-گورستان.

-پس چرا نمردی؟ چرا آمدی؟ کثافت هرزه!

و سپس به مادر حمله ور شد.

وای خداوند! دیوانه شده بودم. مادر فریاد می‌زد و سلمان نیز به خاطر این کار او را کتک می‌زد. چون شب بود، صداها رساتر به خیابان و به خانه همسایه‌ها می‌رسید. تنها کاری که توانستم انجام دهم تا آنها را ساکت کنم به دروغ صدای زنگ خانه را در آوردن بود. موضوع را به خاطره گفتم، طفلکی حسابی رنگش پریده بود. فوراً به سمت در رفتم. به نظر صدایشان اوج گرفته بود. دستم را روی زنگ فشار دادم و فوراً به طرف دیگه دیگری رفتم. هیچ کس کنار در نیامد. صدای فریاد نیز قطع شده بود. باد شدیدی می‌وزید. پسرها از کوچه عبور می‌کردند و با دیدن چهره من که با لباس خانه به کنار در آمده بودم، عکس‌العمل‌های مختلفی از خود نشان می‌دادند. به دلیل وزش شدید باد در خانه بسته شد. کلید هم نداشتم. خداوند! باید چه می‌کردم؟ به پنجره بالا نگاه کردم تا خاطره را متوجه کنم، اما بی‌نتیجه بود. چراغهای کوچه خاموش بودند. شهامت اینکه مجدداً زنگ خانه را به صدا در آورم نداشتم. در دل به پدر و مادر ناسزا می‌گفتم. با دیدن نور زرد رنگ چراغ اتومبیلی در کوچه، پشتم را به خیابان و رویم را به سمت در کردم تا کسی از همسایه‌ها متوجه من

نشود. صدای ترمز اتومبیلی، به گوشم رسید. با صدای دو بوق متوالی، عکس العملی نشان ندادم.

-خانم خانمها، این چه وضع بیرون آمدن است؟ مانتویت کو؟

وای خداوند! صدای امیر بود. باز یک رسوایی دیگر. مطمئنا او تصور می کرد که مرا از خانه بیرون کرده اند و یا شاید

تصور می کرد که من دیوانه هستم که این وقت غروب در هوای سرد زمستانی از خانه بیرون آمده ام.

-خانم هستی، چرا اینطوری بیرون آمدید؟ باز دعوا شده؟

-کسی در را باز نمی کند.

بیرون ت کرده اند؟

-خیر، اینجا خانه من است و کسی جرات ندارد مرا از این جا بیرون کند. شما هم درست صحبت کنید.

با شنیدن صدای پسرهای ولگرد خیابانی که مرا با دیدن این وضع مسخره می کردند امیر زنگ خانه را زد. آنقدر ترسیده

بودم که چشمانم را بستم تا شاهد چهره خشن سلمان نباشم.

-چرا کسی در را باز نمی کند؟

-گفتم که کسی نیست.

-چرا هست. همین ده دقیقه پیش صدای فیلم می آمد. در ضمن دیگر این طور بیرون نیا، مردم حرف در می آورند.

ساکت ایستاده بودم. امیر از من خواست وارد خانه شان شوم تا از طریق حیاطشان به داخل خانه ما بیاید و در را باز

کند، که متوجه شد دیوار حیاط بسیار بلند است و از انجام این کار منصرف شد. کت جیرش را از تن در آورد و روی سرم

قرار داد. از غیرت و مردانگی اش خوشم می آمد. پشت ستون گچ بری شده کنار در خانه مخفی شده بودم و طوری

ایستاده بودم که بمحض باز شدن در خانه، در معرض دید قرار نگیرم. صدای جنجال در خانه دوباره شروع به گوش

رسید.

امیر زنگ خانه را زد. دیگر نزد او رسوایی را به حد اعلی رسانده بودیم، در صورتی که تمام کارهای من به این خاطر بود

که امیر متوجه نزاع خانوادگی ما نشود.

خاطره پشت پنجره دیده شد. امیر برایش دست تکان داد و از او خواست که در را باز کند. به خاطره چند ناسزا گفتم.

(حقیش بود دختره...) امیر عکس العملی نشان نداد. نمی دانم چطور در خانه یکدفعه باز و سلمان جلوی در نمایان شد.

-کجا رفته بودی؟

امیر خنده کنان پاسخ داد:

-خاکروبه آورده بود که در بی هوا بسته شد.

-گفتم کجا رفته بودی؟ با تو هستم

-جای مهمی نرفتم.

امیر دست خود را بر بازوی سلمان قرار داد و به قصد اینکه او را آرام کند، پشتش را به طرفم کرد و گفت:

-آقای مرعشی، تو را به خدا بر اعصابتان مسلط باشید. گناه دارد چرا با او این طور می کنید؟ آخر فرزندان است.

دوست نداشتم کسی برای من دلسوزی کند. با عصبانیت فریاد زدم:

-دوست داشتم بیرون بروم. هر جا که بخواهم می روم. به احدالناسی ربط ندارد.

سیلی محکمی به گوشم زد. اشک در چشمانم حلقه زد. تصمیم گرفتم خانه را ترک کنم. با ضربه شدیدی که بر دست

ناپدری وارد کردم داخل خانه شدم. کتاب و لباسهایم را جمع کردم و داخل ساک قرار دادم. مانتو به تن کردم و به طبقه

پایین آمدم. خاطره دستم را گرفت و التماس کنان گفت خانه را ترک نکنم. بی اعتنا به گفته های او روسری را به سرم

بستم و از خانه خارج شدم.

پدر و امیر هنوز کنار در خانه ایستاد بودند. ساعت 8:15 بود. همه اتفاقاتی که برایم پیش آمده بود، فقط به خاطر آبرو و

حیثیتم بود که متأسفانه بیش از پیش برباد رفت. سلمان به موهایم چنگ زد و مرا به داخل خانه هل داد. نمی دانستم چرا

مثل سگ هار شده بودم. دستش را گاز گرفتم. می خواستم هر طور که شده خود را از دستش نجات دهم. صدای فریاد

خاطره و مادر تا آن طرف خیابان می رسید. امیر کنار من ایستاد و از من خواست که آرامش خود را حفظ کنم. دیگر غرورم شکسته شده بود. اشکهایی که پی در پی بر صورتم سرازیر می شدند، زخمهای صورتم را می سوزاندند. تنها کسی که در فامیل همیشه و در همه حال احترام خاصی برایش قائل بودم، مادر بزرگ بود. مادر با دیدن ساک بسته شده ام با صدای بلند گفت:

-بدبخت. می ارزه؟ یک لحظه بیرون رفتن ارزش داره؟ این طور به روز خودت آوردی که چی؟

امیر را به عقب هل دادم و از خانه خارج شدم. صدای خاطره به گوش می رسید که مادر را به خاطر سوء تفاهمی که پیش آمده بود سرزنش می کرد.

-چرا بد قضاوت می کنید؟ طفلکی به خاطر اینکه شماها را ساکت کند از خانه بیرون رفت، می خواست زنگ بزند که ... دیگر نشنیدم که در ادامه جملاتش چه موضوعی را عنوان کرد. به آن طرف خیابان رفتم تا سوار تاکسی شوم. خانه مامان بزرگ در میدان ونک بود و من باید راه زیادی را تا آنجا طی می کردم. سوار ماشین شدم. راننده تاکسی که مردی مسن بود در آینه نگاهم کرد و سری تکان داد.

-شما ناراحتید؟ می توانم کمکی بکنم؟

مسافر صندلی جلو که مرد شیطانی به نظر می رسید در ادامه گفته راننده ادامه داد:

-مهم نیست. درست می شه. خدا بزرگ است.

بند ساکی را که در دستم بود فشار دادم. صدای گریه ام سکوت را شکست.

-چرا گریه می کنید؟

-آقای راننده کی می رسیم؟ از دست این آدمهای سمج و یکدنده! اه ...

راننده تاکسی گفت:

-مثل اینکه ماشین عقبی تعقیبمان می کند، از همان اول که حرکت کردم دنبالمان بود.

به شدت ترسیدم. از ترس نمی توانستم نفس بکشم. خود را در صندلی عقب جمع و جور کردم. راننده در جایی پارک کرد. فکر می کرد حالم بد شده است.

-آقا برو! خواهش می کنم با سرعت برو. نگذارید به شما نزدیک شود.

سرعت بیش از حد راننده، سرم را به در کوباند. مسافر جلویی با تعجب نگاهم کرد. بالاخره پس از 40 دقیقه به میدان ونک رسیدیم. از راننده خواستم مرا جایی پیاده کند که اتومبیل پشت سری متوجه نشود.

-نکنه خانم فراری تشریف دارند؟ ولی خودمانیم عجب بی.ام.و زیبایی است.

خیلی تعجب کردم. نگاهم را به عقب دوختم. امیر بود که به دنبال من آمده بود.

-نگه دارید. پیاده می شوم.

-ای بابا. شما که گفتید تند بروم، حالا می گوئید بایستم؟ خودتان هم نمی دانید چه می خواهید.

وای خداوندا! فراموش کرده بودم پول همراه بیاورم.

-آقا معذرت می خواهم. من فراموش کرده ام کیف پولم را بیاورم.

راننده حرف زشتی به زبان آورد. عکس العملی نشان ندادم. مسافر جلویی کرایه ام را حساب کرد و همراه من از اتومبیل پیاده شد. از او تشکر کردم. لبخند موزیانه ای زد و گفت:

-خواهش می کنم. حالا می توانم پیرسم کجا تشریف می برید؟

با عصبانیت جواب دادم:

-خانه مادر بزرگم.

مرد خنده بلندی سر داد و گفت:

-عجب دختر نازنینی. چرا این موقع شب قهر کردی؟ البته من حق را به شما می دهم.

اشکم سرازیر شد.

-تا شما را به خانه تان نرسانم خیالم آسوده نمی شود.

-کدام خانه؟

-الان کجا می روید؟

-گفتم که به خانه مادر بزرگم.

-باشه با هم می رویم. شما را می رسونم بعد می روم. خانه مادر بزرگ کجاست؟

با عصبانیت مرد را نگاه کردم تا شاید بتوانم او را از خود دور کنم. با آمدن امیر به ابتدای کوچه، مرد کمی خود را جا به جا کرد.

-با این خانم چه کار دارید؟

-شما با او چه کار دارید؟

-او همسر من است. با او حرفم شده، از خانه قهر کرده. روشن شد؟

فورا کنار خانه مادر بزرگ رفتم و زنگ خانه را زدم. فقط از خداوند می خواستم که کسی در را باز کند. اما کسی در خانه نبود. خداوند پس باید کجا بروم؟ من که دیگر شهادت وارد شدن به آن خانه را نداشتم.

رویم را به عقب برگرداندم. امیر در حال جر و بحث با مرد بود. به خاطر اینکه مجادله آنها بر سر من اتفاق افتاده بود ساک را کنار خانه مادر بزرگ گذاشتم و دست خالی به ابتدای کوچه رفتم. امیر بدجوری سرم فریاد زد. ناراحت شدم و با عصبانیت گفتم:

-من همسرت نیستم و به خاطر این کارت هیچ وقت به خود اجازه نخواهم داد که همسرت شوم.

در آن تاریکی شب، چشمان قهوه ای رنگ امیر برق می زد. نتوانستم نگاهش کنم. سرم را پایین انداختم. با گفتن یک جمله از من جدا شد.

-خدا از دلت بشنود. امیدوارم روزی به این رفتار احمقانه و حرکات ندانسته ات پی ببری.

در یک لحظه احساس کردم اگر پدر برای من شخصیت قائل بود دیگران مرا چنین بی حرمت نمی شمردن که هر گونه بخواهند با من صحبت کنند. شاید گفته های برخی که مرا شخص عاقلی نمی دانند صحت داشته باشد.

در تاریکی شب و زیر نور چراغ سر در خانه ها که روشنایی کم سویی از خود منعکس کرده بودند، فقط من و آن مرد ایستاده بودیم. با چشم امیر را تعقیب می کردم. سوار ماشین شد. همچون پسران دبیرستانی که در پیست اتومبیلرانی کورس می گذارند با سرعت تمام از خیابان خارج شد. خیلی ناراحت شدم، اما من که مقصر نبودم. به خدا قسم می خورم که دیگر حتی لحظه ای نمی توانستم در آن خانه سرد و بی روح نفس بکشم. همه خشک و رسمی، همه آماده جدال و منازعه. شاید فقط خاطره، مهربان به نظر می رسید، اما بیش از اندازه ترسو بود. سرم را بالا گرفتم و به آسمان تیره چشم دوختم. سکوتی مرموز حکمفرما بود.

-خوب خانم، می خواهید چه کنید؟ کسی در خانه نیست.

کمی هول شدم و گفتم:

-بله. بله. کسی در خانه نیست.

-خوب چه می کنید؟

-صبر می کنم تا مادر بزرگم بیاید.

-و اگر امشب نیاید؟!

-همین جا کنار در می ایستم. بالاخره خواهد آمد.

-تا کی می خواهید کنار در بایستید؟ ممکن است خوابتان ببرد.

از این گفته اش خنده ام گرفت. او هم خندید.

-نه خوابم نمی برد. آخر فردا امتحان دارم. باید درس بخوانم.

-در این تاریکی؟

جواب ندادم.

- شما محصل هستید؟

- سال سوم حقوق هستم.

- به به، عجب! پس کله پری دارید که نمی توانید دیگران را تحمل کنید.

- دیگران نمی توانند مرا تحمل کنند.

یک لحظه در دل احساس دلشوره پیدا کردم. با خود تصور کردم اگر مادربزرگ سر برسد و من را در کوچه با مردی

غریبه مشاهده کند نظرش نسبت به من عوض خواهد شد. به همین دلیل بی مقدمه گفتم:

- من از آشنایی با شما بسیار خوشحال شدم. اگر محبت کنید و از اینجا بروید خوشحالم می کنید. شاید همین الان

مادربزرگ سر برسد، آن وقت اگر من را با شما ببیند، می دانید چه اتفاقی می افتد؟

- هر طور که شما راحت هستید. من فقط از روی انسانیت شما را تنها نگذاشتم. حالا هر طور که میل شماست.

لبخندی زدم و رویم را به سمت دیگر کردم تا هرچه زودتر از من جدا شود. زیر چشمی به آسفالت کوچه نگاه می کردم

تا سایه مردی را که در حال دور شدن از من است بینم، اما هر چه منتظر شدم بی نتیجه بود. پس از گذشت چند دقیقه

رویم را به عقب برگرداندم، اما نشانی از مرد ندیدم. خیلی ترسیدم، چرا سایه اش به دنبال او نرفته بود؟ بعد فهمیدم که

سایه درخت تبریزی سایه او را پوشانده بود.

به ساعت نگاه کردم. ده بود. از اینکه مرتکب چنین عمل زشتی شده بودم خود را سرزنش کردم. اما چون ناپدری را بانی

این کار می دانستم از خداوند عذابی سخت برایش طلب می کردم.

دانه دانه برف می بارید. همیشه یک شمع به نذر امامزاده داخل کیفم قرار می دادم. با استفاده از کبریت یکی از رهگذران

که پیرمرد مهربانی به نظر می رسید شمع را روشن کردم. هر چه می کوشیدم تعادل شمع را به گونه ای راستا بر روی

زمین حفظ کنم قادر نبودم، به همین دلیل آن را به دیوار سنگی کنار خانه مادربزرگ چسباندم. به نظر می آمد که دودش

دیوار سنگی سفید را سیاه می کند. با تکه چوب و سنگهایی که کنار جوی افتاده بود، تکیه گاهی برای شمع درست کردم و آن را ایستاده مقابلم قرار دادم. کتابم را باز کردم تا کمی برای امتحان فردا خود را آماده کنم، اما دانه های برف که بر شعله شمع می بارید و موج آن را به حرکت وامی داشت مرا حسابی کفری کرده بود. سرم را بالا گرفتم و به آسمان نگاه کردم. برف تندی می بارید. همچون کودکان فقیر به گونه ای چهار زانو روی زمین در چنین هوایی نشسته بودم و گریه می کردم. نمی توانستم تحمل کنم... وزش باد، شمع را خاموش کرده بود. اتومبیل شورلتی که کنار در خانه مادربزرگ پارک شده بود، مرا به این خیال وا داشت که از آن بالا بروم تا بتوانم از روی دیوار همسایه وارد خانه مادربزرگ شوم. ساک بر دوش به آرامی روی ماشین و سپس بر سقف قرار گرفتم که صدای آژیر ماشین فضای کوچه را پر کرد. در طول عمرم دچار چنین وحشتی نشده بودم. در خانه مجاور باز شد و مردی بسیار خشن کنار ماشینی ایستاد و فریاد زد:

-دزد... دزد... این همان دزد هفته پیش است.

از فرط ترس نفسم در سینه حبس شده بود. تعداد زیادی از همسایگان از خانه بیرون آمدند. پسر ها با تلفن همراهی که در دست داشتند آگاهی را خبر کردند. زن ها فریاد می زدند و بچه ها دو دستی مادرشان را چسبیده بودند. گریه ام گرفته بود. از همه جا و از همه طرف مورد تحقیر و شکست واقع شده بودم.

دعا می کردم هر چه زودتر مادر بزرگ سر برسد و این همه جمعیت را از ابهام بیرون آورد. در حال پایین آمدن از سقف اتومبیل بودم که دو مرد میانسال را مقابل چشمانم مشاهده کردم. با بی حرمتی و ناسزاهای رکیک مرا تهدید می کردند و از اینکه متوجه شده بودند من دختر هستم ناسزاهایشان به بلندا می کشید و این باعث رنجش خاطر می شد. سعی می کردم حرفی بگویم، اما به لکنت افتاده بودم. مردان با زدن سنگ بر پایم مرا عاصی کرده بودند. روی دو پا نشستم و زاری کنان گریستم. چقدر احمق بودند که به چهره من نمی گریستند. آیا من می توانستم دزد باشم؟ آیا چهره من نشانگر این بود که دختری بدکاره هستم؟ آیا این همه گریه و زاری من دل یکی از آنها را به درد نیاورد؟ همین عوامل بود که همیشه

فکر می کردم مردم چقدر بد هستند و چقدر بد می اندیشند. اگر در دانشکده یکی از همکلاسی هایم من را مورد بازخواست قرار می داد، از فرط ناراحتی خاطر حتی با او گلاویز می شدم، آنقدر به او ناسزا می گفتم تا او را تسلیم کنم و همین ها بود که در دانشگاه به دختری روانی ملقب شده بودم.

بله از فرط ترس به لکنت افتاده بودم، یکی دیگر از عقوبتهای الهی دامنگیر من شده بود. نمی دانستم چگونه باید گریه کنم، اصلا کنترلم را از دست داده بودم. در تمام بدنم احساس ضعف می کردم، نمی دانم چه حالی داشتم. در هر حال از سلامتی کانل برخوردار نبودم.

با شنیدن صدای آژیر اتومبیل آگاهی به خود آمدم، باید سعی می کردم تمامی ابهامات را از بین ببرم. هر کس حرفی می گفت و اظهار عقیده ای می کرد، صدای خشن مرد پلیس مرا از جا بلند کرد. با لوله تفنگی که در دستش بود، به بدنم ضربه ای وارد کرد. دو نفر داخل ساک را می گشتند. کتابها، لباسها و بالاخره آخرین چیزی که از درون ساک لباسهایم بیرون آوردند، دفتر خاطراتم بود. دفترچه خاطراتی که از غم و اندوه آغاز شده بود و به یقین می دانستم با اندوهی بیشتر به پایان می رسید. با دیدن دفترم به گریه افتادم. گویا افراد حاضر در آنجا نیز از این حالت من دچار احساس شدید عاطفی شده بودند.

-اینجا چه می کنی؟ این ساک مال کیه؟

دفتر خاطراتم را در دستم فشردم.

-خانم اینجا سینما نیست، ما هم تماشاچی نیستیم. اگر می خواهی با تو کاری نداشته باشیم، حقیقت را بگو، اینجا چه می کنی؟

تک تک چهره ها را با چشمانم ورنانداز می کردم. همه با نگاهی ابهام آمیز می نگریستند. پلیس با شعله فندکش چهره ام را برانداز کرد.

بر ماتتویم که خاکی شده بود دستی کشیدم، همه هم ای ایجاد شده بود. سعی کردم حزفی بگویم، اما بی نتیجه بود.

...م...م...

خداوندا دیگر نمی توانستم حرف بزنم. به یاد داستان پسرک یتیمی در مجله خانواده افتادم که از فرط ترس نامادری به لکنت افتاده بود. وقتی داستان را می خواندم با خود می پنداشتم که این فقط یک داستان است. هیچگاه ترس از مخلوق خدا انسان را به این روز دچار نمی کند، اما این جمله و این طرز فکر بر من ثابت شد.

از پلیس خواستم تا گفته هایم را روی کاغذ بنویسم. تعجبم بر این اصل بود که آنهمه ناسزا و چهره های خشن و حمله ور بر من به صورتهای مات و مبهوت بدل شده بودند. با گذاشتن نوک قلم بر روی کاغذ، به این موضوع فکر می کردم که آیا من دیوانه شده ام؟ آیا صحبت نکردنم دال بر دیوانه بودنم است؟ مردم چه می گویند و چه می اندیشند؟

با وجود تاریکی محض در کوچه همچنان می نوشتم.

-آقای پلیس من لال نیستم، دزد هم نیستم. فقط از ترس به لکنت افتاده ام. من به خاطر اختلافات خانوادگی به خانه مادر بزرگم آمده ام. خانه شماره 9 خانه مادر بزرگم خانم مرعشی است.

پلیس با زدن فندکی که روشنایی کم سویی روی کاغذ ایجاد می کرد، نگاهم کرد. چهره افراد فراموشم شده بود. فقط سعی می کردم حرف بزنم.

...چ...چ...چ...

بی فایده بود. خداوندا! تو چه قدرتی داری که من قادر بودم زبانم را بچرخانم و آنگونه که شایسته بود کلمات را ادا کنم. اما چرا؟ چرا؟

از فرط گریه گلویم گرفته بود و لبانم می لرزید.

خانمی گفت:

-طفلکی دزد نبود، خانه مادر بزرگش اینجاست.

-خانم امین آزاد (مرعشی) مادر بزرگش است، ولی تا به حال نگفته بود نوه اش لال است.

به چهره زن نگاه کردم. ناراحت به نظر می رسید.

- یعنی او متوجه شد من چه گفتم؟

- نه لال که نمی شنود.

- اما حرفهای پلیس را شنید.

صدای پلیس که تقریباً ناراحت به نظر می رسید مرا از جای خود بلند کرد.

- پاشو خانم. پاشو برو خانه مادر بزرگت. چهره ات نشان می دهد دختر خوبی هستی، ولی سعی کن کاری نکنی که مردم را

به شک بیندازی. بعلاوه فردا به خانه ات برو و از پدر و مادرت به خاطر این کار عذر خواهی کن.

تمامی این اتفاقات ناگوار ناشی از وجود کثیف سلمان بود. چگونه می توانستم از او عذر خواهی کنم در حالی که می

دانستم او بزرگترین دشمن من در زندگی است؟

همچون کولپها لباسهای بیرون آمده از ساک را مجدداً داخل ساک قرار دادم. همه همسایه ها به خانه هایشان رفتند. به

ساعت نگاه کردم. 11:25. مثلاً فردا امتحان داشتم. پلیس با اجازه همسایه مجاور از من خواست که از طریق حیاط آنها به

خانه مادر بزرگ وارد شوم و همین طور هم شد.

در حیاط نشستیم. به جز آشپزخانه که ان هم به دلیل تردید دزد، مادر بزرگ چراغش را روشن گذاشته بود، بقیه چراغها

خاموش بود. از سرما می لرزیدم، اما چاره ای نداشتم. به سمت استخر رفتم. با وجود آنکه دو ماه و اندی از فصل زمستان

می گذشت، اما هنوز آب استخر به غیر از جاهایی که لایه ای یخ روی آن را پوشانده بود، تصویر را منعکس می

کرد. تصویر من نشانی از آینده ای بس هولناک و غم انگیز بود. به طرف ایوان رفتم و روی تک صندلی راحتی آنجا

نشستم. به گذشته ها می اندیشیدم. همه ی بدبختی ها برایم در عالم خیال جمع شده بود. آیا من نباید همچون گذشته ها

لب واکنم؟ در حیاط خانه علیرغم میل بخندم و امیر و خانواده اش را به استقبالی که از مجادلات خانوادگی در هنگام

بستن پنجره خانه شان به خاطر مزاحمت ما خواهند کرد، منع سازم؟

چراغ سقفی را که بر ایوان خانه مادر بزرگ قرار داشت روشن کردم. کتابم را باز کردم. حداقل با اینهمه شکنجه و مصیبت باید در تحصیل موفق می شدم.

خسته بودم و خوابم می آمد، به خاطر بدبختیهایی که در زندگی نصیبم شده بود اشک می ریختم. آنقدر اشک ریختم تا بالاخره خوابم برد...

* * *

با شنیدن صدای بوق اتومبیلها در کوچه و خیابان از خواب بیدار شدم. از اینکه امروز دلهره ای از سوی ناپدری و مادر مرا دنبال نمی کرد، راحت بودم. ساعت هفت بود و من پولی برای رفتن به دانشگاه نداشتم. ساعت هشت و نیم امتحانم شروع می شد. مسیر ونک تا خیابان انقلاب نیز بسیار طولانی بود و خیلی احمقانه به نظر می رسید که بخواهم این مسیر را پیاده طی کنم. تصمیم گرفتم با تکه سنگی شیشه در ورودی دالان را بشکنم تا بتوانم از خانه مادر بزرگ مقداری پول تهیه کنم. اما اگر مادر بزرگ چنین صحنه ای را ببیند ناراحت می شود. مرتب در ذهن خود نقشه می کشیدم. عاقلم به جایی نمی رسید. ساعت هفت و بیست دقیقه مجبور شدم تصمیم قبلی ام را اجرا کنم. شیشه را شکستم و داخل خانه شدم. متأسفانه پس از جستجوی فراوان فقط صندوقچه قدیمی اش را که مقداری طلا و نقره در آن قرار داده بود پیدا کردم. هر چه زیر قالی ها، داخل گنجه حتی قلک قدیمی را که روی گنجه قرار داشت گشتم، اثری از پول نمی دیدم. مجبور شدم یک انگشتری کوچک طلا را در دستم بگذارم تا به راننده تاکسی در قبال پول بدهم.

راهی دانشگاه شدم. در مسیری که کوچه را طی می کردم، چهره پسری آشنا مقابلم نمایان شد. قدمهایم را سریع کردم تا هرچه زودتر او را ببینم. بله امیر بود... با زدن ضربه های متناوب به لاستیک خود را بی تفاوت نشان می داد. آنقدر او را دوست داشتم و از محبتهایش به خود می بالیدم که بخاطر انجام کارهای انسانی اش، بیش از پیش به او علاقمند شدم. به دلیل بی ادبی ای که شب گذشته نسبت به او کرده بودم بی اختیار بدون گفتن سلام، عذرخواهی کردم.

...!...!

چشمانش را به سمت دوخت. از فرط خجالت نتوانستم سرم را بالا بگیرم.

-من... مع... ذو... ر...

بغض گلویم را فشرده بود و امیر به طرفم آمد. از فرط تعجب چشمش حالتی غیرطبیعی به خود گرفته بود. به او لبخند

زدم تا موضوع را زیاد جدی نپندارد. می دانستم اگر بیشتر حرف بزنم، بیشتر موجب رنجش خاطرش می وم. به همین

دلیل ساکت بر جای خود ایستادم.

-هستی، این دیگر چه فیلمی است؟

سپس با خنده ای شیرین ادامه داد:

-از همهن برنامه های گذشته است؟ در حیات بچرخ و بخندی و سلمان را مسخره کنی؟!

دوست داتم در خیالش این چنین فکر کند. حرفی نزدم.

-سوار شو هستی! سوار شو که نمی دانم باید از دست تو چه کنم.

سوار ماشین شدم. با سرعتی همچون باد از جای خود حرکت کرد. به بیرون نگاه کردم، به پدرانی که دست دختران خود

را برای بردن به مدرسه در دست گرفته بودند، به مادرانی که با لبخندی مهربان، بچه های خود را راهی مدرسه می کردند

و به افرادی که در اتومبیلهای شخصی لم داده بودند و با چهره ای متکبر، اما شاد برای رسیدن به کار اداری عجله می

کردند...

سکوت غم انگیز ماشین را به دست فراموشی سپردم. به امیر نگاه می کردم تا او را به صحبت تشویق کنم، اما بی نتیجه

بود. می دانستم به دلیل اینکه وضع ظاهری ام را دیده بود، احساس ناراحتی می کرد و از این بابت ساکت بود. تا رسیدن به

دانشگاه کلامی بین من و او رد و بدل نشد. با تکان دادن سر از او تشکر کردم.

-امروز به خانه خودتان بر می گردی؟

لبم را به نشان گفتن کلمه نمی دانم تکان دادم. این بهترین عکس العملی بود که می توانستم انجام دهم.

-حرفی بزن. چیزی بگو. این مسخره بازیها چیه؟ آدم را عاصی می کنی.

بدون هیچ عکس العملی به گفته اش، از ماشین پیاده شدم و به دانشگاه رفتم. دستم خون آمده بود. فکر می کنم به خاطر شکستن شیشه خانه مادر بزرگ بود.

بالاخره زمان امتحان فرا رسید. راحت به سوالات پاسخ دادم. ورقه ها توسط مراقبین از روی میزها جمع شد. با خیالی مردد که باید به خانه بازگردم یا راهی خانه مادر بزرگ شوم، سالن امتحان را ترک کردم. نیلوفر کنار آلاچیق ایستاده بود. با دیدنم با شتاب به سمت من آمد.

-سلام هستی، امتحان چطور بود؟

طوری وانمود کردم که صدایم گرفته است. کم و بیش متوجه موضوعاتی شده بود. از فرط خوب بودن چیزی نگفت و از من خداحافظی کرد. از اینکه ماشین سلمان را کنار دانشگاه ببینم به وحشت افتاده بودم. دوان دوان خود را به خیابان رساندم. همانطور که گفتم پولی برای رفتن به خانه نداشتم. فقط انگشتی مادر بزرگ همراهم بود. سوار تاکسی و راهی خانه مادر بزرگ شدم. راه بندان عجیبی در خیابان ولیعصر بوجود آمده بود به همین دلیل نزدیک ظهر به خانه رسیدم. با زدن دست بر پشت راننده به او فهماندم که می خواهم پیاده شوم. متوجه شد که نمی توانم حرف بزنم. انگشتی را به عنوان کرایه نشانش دادم.

-ب... فر...

-خانم کرایه بده، انگشت چیه؟

با اشاره به او فهماندم که پول همراهم نیست. بسیار عصبانی شد. به خاطر حرف زشتی که گفته بود، انگشتی را به طرفش پرت کردم و از ماشین پیاده شدم.

-فقط اگر طلا نباشه، همینجا می آیم و خودت بقیه اش را حدس بزن. هر چند که کر هستی و نمی فهمی چی می گم.

اگر از زمان کودکی قادر به تکلم نبودم، شاید این امر برایم عادی تلقی می شد، اما این مصیبت ناگهانی در این زمان برایم

درد آور بود. به طرف خانه مادربزرگ رفتم و زیرچشمی به راننده تاکسی نگاه کردم. هنوز ماشین ایستاده بود. با شنیدن صدای مادربزرگ پشت آیفون خوشحال شدم.

-ما... ما...

-عزیزم دیروز که آمدی پول گرفتی...

-ه...ه... س... ت... ی

-چی می گی؟ صبر کن الان می آیم. هنوز که وقت نهار نشده.

منتظر کنار در خانه ایستادم. اندک زمانی طول کشید تا خود را به جلوی در رساند. نمی دانم صدا متعلق به که بود. شاید همان مستخدم ماهیانه باشد. درست حدس زده بودم، مهربانو خانم بود.

با عصبانیت نگاهم کرد، خیلی ناراحت شدم.

-ما... ما...

می خواستم بگویم مامان بزرگ کجاست؟

-چی؟ خوب می تونی فیلم بازی کنی... بیچاره پیرزن را گوشه بیمارستان انداختی، خیالت راحت شد؟

-م... من؟

-پس کی؟ حالا این چه طرز صحبت کردن است. همیشه درست صحبت می کردی.

از اینکه یک مستخدمه به خود جرات می داد تا با من این چنین جسورانه صحبت کند ناراحت بودم، اما قدرتی برای حرف زدن نداشتم.

او را به کنار دیوار هل دادم و وارد خانه شدم. هر چه دنبال مادر بزرگ گشتم، پیدایش نکردم. پیراهن مهربانو را در دست گرفتم و وحشیانه از او خواستم که جای مادر بزرگ را به من بگوید.

-بیمارستان قلب رجایی... خیابان ولیعصر.

متوجه شدم که قلبش دچار ناراحتی شده است. خیلی ترسیدم. از مهربانو مقداری پول قرض کردم. نمی دانم چه شد که محبتش گل کرد، سرم را بوسید و از اینکه در حرف زدن فیلم بازی نمی کنم به گریه افتاد.

اسکناس هزار تومانی را داخل پارچه ای در زیر پیراهنش دوخته بود به دستم داد. سریع از خانه خارج شدم. در راه مرتب از خداوند می خواستم تا مادر بزرگ دچار حادثه ناگوار نشود... بالاخره به بیمارستان رسیدم.

از اطلاعات شماره اتاق مادر بزرگ را سوال کردم. خیلی می ترسیدم. تک تک اتاقها را نگاه کردم و بالاخره به اتاق 113 رسیدم. دلهره داشتم. با گفتن نام خدا داخل اتاق شدم. مادر بزرگ روی تخت آرامیده بود و موهای سپیدش از زیر روسری بیرون زده بود. ناپدری پشت به در اتاق، روی صندلی کنار مادرش نشسته بود و با موهایش بازی می کرد. شخص دیگری در اتاق دیده نمی شد. از اینکه متوجه مادر در اتاق نشدم به این موضوع پی بردم که مسلما با سلمان دعواش شده است. آرام داخل اتاق شدم. سلمان با شنیدن صدای پا سر خود را به عقب برگرداند. حالت بدی در چشمانش دیده می شد. سرم را به علامت سلام تکان دادم. به ستم آمد. شال سرم را به کناری زد تا بتواند موهایم را راحت در دست بگیرد. به مادر بزرگ نگاه کردم، در آرامش خوابیده بود. آنقدر گوشم را پیچاند که اشک از چشمانم سرازیر شد.

-چرا حرف نمی زنی؟ پدر سوخته نانجیب! با من نتونستی دست و پنجه نرم کنی، مادرم را قربانی کردی؟

در حین همین حرفها آقای دکتر وارد اتاق شد. تا چشم سلمان به او افتاد دستش را از روی صورت برداشت و با زدن تک ضربه ای بر سر، مرا به سمت جلو هل داد. از فرط شرم و خجالت، تعادلم را از دست دادم.

-آقای عزیز! اینجا بیمارستان است. لطفا ساکت.

-دکتر نمی بینید چه بلایی سر مادرم آورده؟ با من نتوانست گلاویز شود، مادرم را به این روز در آورد.

به دکتر نگاه کردم. نگاهی که بی گناهی ام را ثابت می کرد. می خواستم حرفی بزنم، اما قادر نبودم.

-خانم، شما با مامان بزرگ اختلاف داشتید؟

سرم را تکان دادم. اشک چشمم امانم را بریده بود.

-چرا مادر بزرگ به اینجا آمده؟

بغضم ترکیب و گریه را سر دادم. کنار مادر بزرگ رفتم. دستم را روی قلبش گذاشتم. با زبانی که فقط خداوند متوجه حرفهایم می شد، دعا کردم. آرام خوابیده بود و ضربان قلبش کند بود.
با شنیدن صدای پایی در اتاق، دستم را روی صورتم گذاشتم تا کسی را نبینم.
-خانم، خودتان را ناراحت نکنید. به پدرتان حق بدهید. او در این حال نمی تواند طبیعی باشد.

* * *

چشمان مادر بزرگ کم کم باز شدند. آنقدر از دیدن این منظره خوشحال شدم که بکلی فراموش کردم قادر به تکلم نیستم. سرم را روی سینه مادر بزرگ گذاشتم و با صدای بلند و با لکنت از خداوند تشکر کردم. مادر بزرگ بریده بریده سخن می گفت. من با توجهی هرچه بیشتر گفته هایش را ناباورانه تایید می کردم. قطره های عرق صورت مادر بزرگم را خیس کرده بود. با همان دستی که به خاطر شکستن شیشه خونی شده بود صورتش را پاک کردم. نگاهم به دکتر افتاد. کنار پنجره دست به سینه ایستاده بود و به حرکاتم نگاه می کرد. در آن لحظه آنقدر وجود مادر بزرگ برایم ضروری به نظر می رسید که به هیچ کس جز او فکر نمی کردم.

دکتر با چهره ای محزون در حالی که جعبه دستمالی را به دستم می داد از اتاق خارج شد.

سر مادر بزرگ را بوسیدم و به خاطر عملکرد زشتم از او عذرخواهی کردم. لبخند مهربانی زد. دستم را بر صورتش گذاشت. دیگر چشمان آبی اش سویی نداشت و رخسارش به زردی می گرایید.

-هستی، دختر نازم. تو بی تقصیری. به سلمان هم گفتم. از کارهایش ناراحت نشو. دست خودش نیست. ولی از تو خواهش می کنم هیچ وقت او را نفرین نکن.

مادر بزرگ جملات را با تنگی نفس و بریده بریده بیان کرد.

- هستی، به سلمان بگو بیاید. می خواهم حرفی به او بگویم. شاید آخرین نفسهایم باشد ...

ضجه زدم. کاری بیش از این از عهده ام بر نمی آمد. با شنیدن صدای ضجه ام، سلمان، دکتر قلب و عروق و دو پرستار وارد اتاق شدند. به خاطر عملی که ندانسته و ناخواسته سبب شدم، سخت ناراحت و وحشت زده بودم. با شنیدن صدای آرام مادر بزرگ، بغضم را خوردم و به گفته هایش گوش فرا دادم.

- پسر، با هستی خوب باش. او دختر مهربانی است. اگر خلاف این باشد هیچوقت از تو... تو... راضی نخواهم بود. همسرت را دوست داشته باش و با خاطره خوب رفتار کن... وصیت نامه من در کشوی میز اتاق خوابم است، خانه را به تو واگذار می کنم.

چشمان مادر بزرگ بسته شد و من بیهوش بر زمین افتادم. در عالم بیهوشی دیگران را می دیدم که به من حمله ور شده و قاتل صدایم می زنند.

یادم نیست که چه ساعتی به هوش آمدم، اما در هر حال زمانی که چشمانم را باز کردم، دکتر جوانی را کنار تخت دیدم. فکر می کنم یکی از انترنها بود. به یاد مادر بزرگ و یاد گفته های دلنشین، به یاد گذشته های شیرینش با صدای بلند گریه کردم.

- خانم خودتان را ناراحت نکنید. اجل مادر بزرگ شما سر رسیده بود و شما فقط بهانه ای برای این مرگ غم انگیز بودید. هرچه دکتر صحبت می کرد، صدای گریه ام بلندتر می شد. من گناهی نداشتم.

- خودتان تعریف کنید چطوری این ماجرا اتفاق افتاد؟

چون نمی توانستم حرف بزنم گریه را بهانه قرار دادم. با دستمالی که دکتر ایمانی به من داده بود، اشکهایم را پاک کردم. احساس عجز و بدبختی می کردم... بدون اجازه از جا بلند شدم.

- کجا می روید؟

بر لباس دستی کشیدم. مقابل آینه ای که در گوشه اتاق قرار داشت خود را نگاه کردم. نمی دانم چگونه از بیمارستان

خارج شدم. نمی دانستم باید به کجا بروم. مردان، زنان، کودکان در ماشین، اتوبوس و یا پیاده با تعجب نگاه می کردند. احساس همه آنها را درک می کردم، چون من هم دوست داشتم یک دیوانه را تماشا کنم.

با دیدن ماشین ناحیه انتظامی به خود آمدم. با اشاره دست از من خواستند که شالم را بر سر کنم. از اینکه مورد سرزنش آنها واقع نشده بودم، تعجب کردم. آنی با خود اندیشیدم شاید علاوه بر خانواده، دیگران نیز مرا دیوانه می دانند.

پارک ملت تنها جایی بود که می توانستم در آنجا آرامش داشته باشم. در زیر درخت سرو، کنار مجسمه سنگی نشستم و به آبشاری که از روی پلکان بر زمین جاری می شد نگاه کردم. بر صورتم آبی پاشیدم. حسابی خسته بودم، اما افرادی که پارک را بهانه تفریح قرار داده بودند، مانع از این می شدند که من در آنجا آرامش داشته باشم. باید به خانه می رفتم تا در مراسم ختم مادر بزرگ شرکت می کردم. اصلا نمی دانستم چه وقت او را از بیمارستان بردند.

پولی نداشتم، خانه را طی کردم. با دیدن ساعت بزرگی که در وسط میدان نصب شده بود قدمهای خود را تندتر کردم. 2:10 به خانه رسیدم. هر چه زنگ زدم بی نتیجه بود. روی پله های خانه نشستم. خستگی بر تمام وجودم مستولی شده بود... چرا من باید این چنین به قهقرای بدبختی نزول کنم؟

در عالم دیگری به سر می بردم که ناگهان صدای خانمی به گوشم رسید.

- هستی جان! عزیزم، چرا اینجا نشستی؟

مادر امیر بود که صدایم می زد. طرز محبت و نحوه گفتارش بسیار مودبانه، اما سرشار از ترحم بود. چون نمی توانستم حرفی بگویم گریه را بهانه قرار دادم.

- چیه عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟

با اشاره سر به او فهماندم که چیزی نشده است، اما از چهره درمانده و خسته من متوجه همه چیز شده بود. از من خواست که با او وارد خانه شان شوم. در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بودم و بالاخره پذیرفتم.

مسیر حیاط را طی کردیم و داخل ساختمان شدیم. این بار خانه به نظرم مجلل و زیباتر جلوه می کرد. شاید به خاطر این

بود که از در دیگری وارد خانه شدیم. مبلمان چرمی مشکی در یک سالن بزرگ با میز دایره وار شیشه ای در وسط آن فضای قشنگی به خانه داده بود. لوستر کریستال هشت شعله ای به زیبایی نورافشانی می کرد. گلهای آپارتمانی فضای خانه را شلوغ کرده بود. آشپزخانه در پشت سالن و میز بزرگی در وسط آن جا گرفته بود... از اینکه اتومبیل امیر داخل حیاط نبود، بسیار خوشحال شدم. دوست نداشتم مرا با آن وضع ببیند.

به آشپزخانه رفتیم. خانم سمیعی از من خواست غذا بخورم. با آن که بسیار گرسنه بودم، اما نمی توانستم قبول کنم. صدای در به گوش رسید.

-خوب هستی خانم، پسر ما هم آمد.

ضربان قلبم به اوج خود رسیده بود. دستهایم همچون یخ و صورتم همچون آتش داغ شده بود.

-مامان کجایی؟

-آشپزخانه. بیا پسرم بین چه مهمان عزیز می داریم!

خانم سمیعی چشمکی به من زد و از آشپزخانه بیرون رفت.

امیر و مادرش برگشتند و امیر با خوشحالی گفت:

-به به. هستی خانم! حال شما؟

سرم را تکان دادم. نمی توانستم حرفی بگویم. خداوند سلمان را لعنت کند.

-فیلم تمام نشد؟

در مخمصه ای هولناک قرار گرفته بودم. بدبختیهایم کم بود، لکننت گرفتن هم به آن اضافه شد. افکار در هم ریخته

اندیشیدن را از من سلب کرده بود. با دیدن خانم سمیعی از جای خود بلند شدم.

-م... ن.

-هستی، عزیزم این دیگر چه بازی است؟ امیر به من گفته بود، ولی در حد یک شوخی.

گریه ام گرفت. امیر دست به سینه کنار در ایستاده بود و به موهای قهوه ای اش دست می کشید. خانم سمیعی در گوش

او گفت و امیر بی مقدمه حرف شرکت را به میان آورد.

-شرکت آلمانی پذیرش فرش را در نمایشگاه رد کرد.

-چرا؟

-می گفتند فرشها از نوع مرغوب نیست.

بی اختیار از جایم بلند شدم و به حیاط رفتم.

-امیر باید او را به یک روان پزشک نشان داد، حرکاتش طبیعی نیست.

این جمله را خانم سمیعی با صدای بسیار آهسته به امیر گفت. هر چه امیر صدایم زد اعتنا نکردم. بمحض رسیدن به جلوی

در خانه چشمم به خاطره افتاد که داشت در حیاط را باز می کرد. از فرط خوشحالی فریاد زدم و صدایش کردم. استقبالی

نکرد، ولی من حق را به او می دادم. شاید در تصور من یک قاتل بودم. از تنها کسی که به خاطر بد صحبت کردنم شرم

داشتم، خاطره بود.

-خا، خا، خاطره

خاطره با تعجب نگاهم کرد. در همین حال امیر کنار در آمد.

-هستی، خسته شدم، تمامش کن. تو دختر بزرگی هستی.

سپس خاطره ادامه داد:

-سلام آقای سمیعی. چه اتفاقی افتاده؟ هستی، این چه طرز صحبت کردن است؟

می خواستم به خاطره بگویم هر چه زودتر در را باز کند، اما نمی توانستم حرف بزنم. باز هم به گریه افتادم. امیر برای این

که وانمود کند اشک ریختن مرا ندیده است، به خانه برگشت. همراه خاطره داخل خانه شدم.

-هستی! تو که اینطوری صحبت نمی کردی؟ چرا به لکنت افتادی؟ سعی خودت را بکن.

با زبان بی زبانی موضوعات اتفاق افتاده را برای خاطره بازگو کردم. خاطره صورتم را بوسید و گفت:

-مهم نیست عزیزم. فردا امتحان داری؟

* * *

هوا رو به تاریکی می رفت. با شنیدن صدای اتومبیل سلمان دلم از جا کنده شد. با وجود اینکه خاطره از من ترسو تر بود، اما دلداریم می داد.

-چرا می ترسی؟ همه ما روزی می میریم، یکی زودتر و یکی دیرتر. همین ناپدیری ای که ما از او وحشت داریم، اگر خیلی عمر کند صد سال. بنابراین او هم از این دنیا می رود. پس ترس انسان از انسان بیهوده است. با وجود اینکه می دانستم این گفته ها فقط لفظی است و در ذهن هیچ کدام ما جایگاهی ندارد، اما گفته اش در دلم جا گرفت و همین، تسلی خاطری برای من دل شکسته و رنجیده بود.

با ورود ناپدیری به داخل خانه، صدای مضمّن کننده اش در محیط سرد و بی روح خانه منعکس شد. عجبا که امروز مادر سکوت اختیار کرده بود.

-زن، پیراهن مشکی ام را بیاور.

به یاد گفته دکتر افتادم که مرگ و زندگی دست خداست. یعنی من مسبب مرگ مادر بزرگ نبودم؟

* * *

محیط خانه خسته کننده بود.

-دختره نیامده؟

بمحض شنیدن این حرف، خودم را در گنجه مخفی کردم.

-نه.

-خانه مادرم که نبود. این دیگه جایش در خانه نیست. فردا به دانشگاه می رود، آبرویش را می برم. به همه آنها می گویم که این هرزه، قاتل مادرم است.

لرزش شدیدی تمام وجودم را گرفته بود. به شبنمای ساعت نگاهی انداختم. 8:25.

داخل گنجی مخفی شده بودم. سعی می کردم شمرده شمرده صحبت کنم، اما بی نتیجه بود. نمی دانم چه مساله ای پیش آمد که یکهو فریاد سلمان بلند شد و دنبال آن جیغ گوشخراش مادر تکانم داد. به یاد امیر افتادم که مجددا آبروریزی و بی بند و باری خانه ما برایش به نمایش گذاشته شد.

ان طور که متوجه شدم دعوا سر این بود که سلمان می خواست در دادگاه از من به عنوان یک مجرم شکایت کند، ولی مادر با داد و فریاد مانع از انجام تصمیمش می شد. خاطره نیز به خاطر بی گناهی ام در مقابل سلمان حسابی قد علم کرده بود.

صحبتها و گفته ها ادامه داشت. ساعت تقریباً 11 بود که خاطره برای خوابیدن به طبقه بالا آمد. در گنجی را باز کرد و از من خواست به اتاقش بروم. پذیرفتم. مخفیانه و بسیار آرام صحبت می کرد و من چون قادر به حرف زدن نبودم فقط با نگاهم گفته هایش را تایید می کردم.

دیر وقت بود. خوابم می آمد. در همان حال که روی تخت خوابیده بودم، پرده را کنار زدم. آسمان صاف بود و ستارگان زیادی در آن به چشم می خورد. می دانستم که بیرون از خانه سوز عجیبی حکمفرماست. در این افکار بودم که به خواب رفتم. با شنیدن صدایی، ناگهان از جا بلند شدم. خاطره بود که بغض کرده بود و اب بینی اش را بالا می کشید. دستش روی سرم بود. نگاهش کردم. چشمان طوسی زیبایش همچون نور چراغی در تاریکی جنگل می درخشید.

-هستی مثل گذشته ها حرف بزن. به من بگو، به من بگو، چرا گریه می کنی؟ چرا اشک می ریزی؟"

در جوابش عکس العملی نشان ندادم.

* * *

ساعت 6، امروز امتحان حقوق مدنی دارم. باید زمان را غنیمت می شمردم و تا زمانی که سلمان بیدار نشده بود به دانشگاه می رفتم. خداوندا من حتی مانتویم را نیاورده بودم. همه چروک شده بود. مخفیانه دست و رویم را شستم و با رطوبتی که از دستم مانده بود آن را مرتب کردم. موهایم را شانه زدم. خاطره با یک فنجان چای و تکه نان برش دار مربایی شده کنارم آمد. دوست داشتم همچون گذشته ها حرف بزنم و برای مزاح به او بگویم: "چه خدمتکار وظیفه شناسی!" اما متأسفانه قادر نبودم. تند صبحانه خوردم و پنهانی و طوری که سلمان متوجه نشود از خانه بیرون رفتم.

بدون آنکه صفحه ای از کتابم را شب گذشته مطالعه کرده باشم راهی دانشگاه شدم. البته کتابی هم برای خواندن نداشتم چون همه داخل ساک در خانه مادربزرگ جا مانده بود. به غیر از چند دانشجوی پسر کسی در محوطه به چشم نمی خورد. آخر صبح خیلی زود از خانه خارج شده بودم.

روی نیمکت نشستم. فقط ورقه سفیدی داخل کلاسورم بود با خودکاری که در کیفم بود. برای ردگم کردن خود را سرگرم نقاشی کردم.

زمان امتحان فرا رسید، از خداوند خواستم که یاریم کند. مراقبها که برخی از اساتید بودند، با دقت تمام دانشجویان را کنترل می کردند تا مبادا مرتکب خلاقی شوند. چهره مردی برایم بسیار آشنا بود. شباهت عجیبی به امیر داشت. بعداً متوجه شدم که استاد سال آخری هاست. دکتر خشایار زندیه. دکتر حقوق بود. دختران دانشجو وسط امتحان هم دست از سر او بر نمی داشتند. چهره اش بسیار محبوب و دوست داشتنی بود.

-آقای دکتر، سوال چهارم را توضیح کامل بدهیم؟

-آقای دکتر انتخابی ندارد؟ چقدر مشکل است.

-آقای دکتر، سوالات من خوب چاپ نشده.

آنقدر حرف زدند که دیگر کلافه شده بودم. نتوانستم حرف بزوم، اما فریاد کوتاهی کشیدم. همه نگاه کردند. به خاطر این که خود را از دید زندیه مخفی نگاه دارم، سرم را پایین انداختم و به بقیه سوالات امتحانی جواب دادم. وقتی امتحان تمام شد دیگر از آقای زندیه خبری نبود. با قلبی پر دلهره پله ها را طی کردم تا از دانشگاه خارج شوم. دختران دانشجویی که در زمان امتحان محیط سالن را شلوغ کرده بودند و صدای مرا در آورده بودند، در زمان خروج از جلسه، مرا با صدای بلند مسخره می کردند.

-دخترک روانی، می خواهد برای افراد سالم وکالت کند. واقعا که خنده دار است.

حرفی نزدم و از دانشگاه بیرون آمدم. از این که امتحانم را خوب داده بودم، راضی بودم. فقط بر سر دوراهی مانده بودم که باید کجا بروم، به خانه ای که زندگی می کردم، خانه مادر بزرگ یا...؟ قدم زنان در خیابان...

گفته های دیشب ناپدیری را به خاطر آوردم. دلهره ای وجودم را فرا گرفت، مبادا به دانشگاه بیاید و آبروی مرا ببرد.

متأسفانه همین اتفاق هم افتاد. چشمم به اتومبیلش افتاد. خیلی دوست داشتم به نیلوفر که کنار در منتظرم ایستاده بود بگویم با او صحبت کند و مانع از آمدنش به دانشگاه شود، اما چون نمی توانستم حرف بزوم، نتوانستم مقصودم را به نیلوفر بفهمانم.

نیلوفر از دانشگاه خارج شد، جایی ایستاده بودم که در معرض دید سلمان نباشم. پله های دانشگاه را دوتا یکی طی می کردم. فوراً از دانشگاه خارج شدم. اگر به خانه مادر بزرگ می رفتم ممکن بود به آنجا بیاید و شرارت به خرج بدهد. در این صورت اندک آبروی باقیمانده ای هم که نزد همسایه ها داشتم از بین می رفت.

-هستی، بابا سلمان به دانشگاه نیامد؟

با اشاره سر جواب مثبت دادم. مادر با چاقویی که برای خرد کردن سبزی در دست داشت به سمتم آمد.

- هستی ، مامان. جاطره گفت دیروز خانه بودی چرا مرا مطلع نکردی؟ با اینکه یک روز تو رو ندیدم برایت خیلی دلتنگی کردم.

- چون می دانستم تمامی رسوایی ها، بدبختی ها، قادر نبودن به حرف زدن و مرگ مادر بزرگ به گونه ای غیر مستقیم از وجود مادر ناشی می شد، با نگاه تندی او را از ادامه سخن گفتن منع کردم.

- در اتاق خاطره نشسته بودم که مادر کنارم آمد:

- دخترم، موضوع مامان بزرگ را تعریف می کنی؟

به بهانه خستگی چشمانم را روی هم گذاشتم.

- هستی، اعصابم از دست تو داغون شده. کمی حرف بزن. من باید بدانم تو چت شده است. چرا حرف نمی زنی؟

مادر گاه گذاری با کنایه حرف خود را ادا می کرد. در آخر که همه چیز را بی نتیجه می دید با سردادن گریه مرا تسلیم کرد.

- هستی خواهش می کنم حرف بزن. چیزی بگو، مثل گذشته ها به خاطر حماقتهای من فریاد کن. به خاطر حماقتهای من ظرفها را بششکن و ناسزا بده.

چند کلمه بریده بریده بر زبان آوردم. مادر و خاطره می گریستند.

* * *

- هستی، سلمان آمد.

این گفته ی خاطره ناامیدم کرد. چرا باید از انسانی همچون خود می ترسیدم؟ چرا باید خود را از شخصی که هیچ

وابستگی خونی و عاطفی به او نداشتم پنهان می کردم؟

- هستی! سلمان او مد. ممکن است تنبیهت کند. بهانه دستش نده. برو قایم شو.

روی مبل نشستم و بی اعتنا به گفته مادر با ناخنهایم بازی کردم. طفلکی مادر از ترسش به طبقه بالا رفت. خاطره نیز در آشپزخانه خود را با ظروف شسته شده بالای ظرفشویی سرگرم کرد.

با تکان سر به سلمان سلام کردم. همچون گرگی گرسنه به طرفم حمله ور شد. تنها عاملی که سبب می شد نسبت به گفته های سلمان بدون عکس العمل باقی بمانم دیدن لباس سراپا مشکی اش بود.

-کثافت، لجن، تو مادر من را کشتی. همه تو را مجرم می شناسند. به پزشکی قانونی هم اطلاع داده ام. به کادر دانشگاهت گفتم. دیگر تو را از دانشگاه اخراج می کنند. حالا می خواهی چه کنی؟ نانجیب!

-م... م... قا... قا... تل...

-خفه شو دیوونه. تو همیشه از نظر من دیوونه بودی. در دانشگاه همه تو را به چشم دیوانه می بینند. به غیر از یک دختر بدبخت بی پدر و مادر کسی تو را لایق دوستی نمی داند. حتی مادر و خواهرت از دست تو عاصی هستند. خانم بگو به این ابله که چرا لباس گران قیمتی که برایش خریده بودی به دختر مهربانو دادی. تو پشت این دیوانه چه حرفها زدی. خاطره بگو که آن روز از این هرزه ترسیدی چرا که جلوی آینه ایستاده بودی و با صدای گریه اش خود را دلداری می دادی؟

از جا بلند شدم و از فرط عصبانیت پله ها را چند تا یکی طی کردم و بالا رفتم. به فکر انتقام بودم. سراپای وجودم لبریز از حس انزجار و تنفر از مادر بود که چرا من را اینچنین به بدبختی کشاند.

-زن کجا هستی؟ لباست را بپوش. خاطره آماده باش. برای شب هفت مادر بزرگ می رویم.

از اینکه مرا آدم به حساب نیاوردند ناراحت شدم، اما عکس العملی نشان ندادم. آنها رفتند. همیشه دوست داشتم یک روز در زندگی استقلال داشته باشم و تنها زندگی کنم، راحت بخورم، بیا شامم و آنگونه که می خواهم نفس بکشم.

مقداری غذا که از روز گذشته در یخچال مانده بود، گرم کردم. پس از خوردن غذا برای خود چای آماده کردم. کمی به خانه رسیدگی کردم و سپس روی راحتی قرمز رنگ کنار شومینه نشستم. شومینه خاموش شده بود. جرات نداشتم ان را روشن کنم. شوفاژ خانه را هم خاموش کرده بود، اما اندک گرمایی که از قبل در خانه، محیط را گرم کرد بود، برای بدن

خسته و رنجور من کافی بود.

زمان آمدن آنها رسیده بود. چراغهای طبقه پایین را خاموش کردم و فوری به اتاقم در طبقه بالا رفتم. با روشن کردن رومیزی که ان هم فقط به دلیل ترس از هیولای شب نور افشانی می کرد به انتظار نشستم. فقط به جنجالی که هر لحظه در خانه به خاطر من برای مرگ مادر بزرگ برپا می شد، فکر می کردم.

ادا کردن کلمات بریده بریده در فضای بزرگ و دلهره آور خانه مرا به ترسی واداشته بود که حتی از خودم به خاطر نداشتن قدرت تکلم می ترسیدم.

دیر وقت بود که خانواده آمدند. خاطره به طبقه بالا آمد.

-سلام.

سرم را تکان دادم. از اینکه احساس می کردم اندک زمانی باقی مانده تا مجددا مورد اهانت و بی حرمتی قرار بگیرم احساس ناامنی می کردم. دلهره ام بی جا نبود. سلمان با وارد شدن به داخل خانه، فریاد سر داد. به ساعت نگاه کردم: 7:40 غروب بود.

-دختره بدکاره. مادر مظلوم مرا به کشتن داد. این قاتل است.

از گوشه پرده مخملی آبی رنگ اتاق به حیاط خانه امیر نگاه کردم. خوشبختانه ماشین در حیاط نبود.

-دیوانه نانجیب بیا پایین. من تو را می کشم.

خاطره با جدیت و تحکم با سلمان صحبت می کرد. دندانهایم را بر هم فشردم. سلمان بالا آمد. روی تخت نشسته بودم. به طرفم حمله ور شد و به صورتم چنگ انداخت. از اینکه دم به دم زندگی را دلهره پر می کرد، خسته شده بودم. ناپدری کتکم زد و ناسزاهای رکیک گفت. برای دومین بار بر دندان شکسته ام ضربه خورد و ریزش خون طعم شوری در دهانم ایجاد کرد. موهایم به هم ریخته شده بود. چرا سلمان با من این چنین می کرد؟ چه نحوستی دامنگیر من شده بود که باید این همه مصیبت را تحمل می کردم؟ نگاههای مادر و خاطره به من مملو از ترحم و دلسوزی بود. دوست داشتم حرفی بزنم

و در مورد اتفاقات گذشته بی گناهی خود را ثابت کنم، اما بی فایده بود.

مدت زمانی طولانی مورد اهانت و تنبیه بدنی قرار گرفتم. خاطره با صدای بلند گریه می کرد و مادر با حرکات سر، مثل مراسم سوگواری زار می زد.

خونی را که در اثر شکستن دندانم از دهانم سرازیر بود با آستین پیراهنم پاک کردم. مقابل آینه ایستادم. دندان شکسته از زیبایی ام کاسته بود. برای خودم گریستم، برای کسی که این چنین مورد بی حرمتی و اهانت قرار می گرفت و بدون هیچ دلیلی تنبیه می شد. به یاد افسانه حضرت یعقوب افتادم و به یاد صبر ایوب و با این افکار به خواب رفتم. به خوابی که در آن خواب روزگاری نیک را می دیدم، اما افسوس...

صبح با شنیدن صدای کلاغها از خواب برخاستم. پرستوها و چلچله ها روی درخت تبریزی خانه مان آشیانه کرده بودند و شاید به خاطر آرامش دل رنجور من نوایی دل انگیز می سرودند. خستگی شب گذشته، تمام تنم را کوفته کرده بود. نمی توانستم سر خود را به سمتی بچرخانم. وسایل اتاق را ورنه انداز کردم. میز آرایش چوبی که با کتابخانه بزرگ هماهنگی می کرد و لوستر کریستال اتاقم که با آن همه شمع و شعله همیشه خاموش بود، منظره خسته کننده ای برایم به وجود آورده بودند. تصمیم گرفتم پس از اینکه سلمان از خانه خارج شد، کمی به تزئینات اتاق رسیدگی کنم. جای مبل بزرگ چرمی را با میز آرایش عوض کنم و شاید بتوانم از خاطره اجازه بگیرم که آباژورهایمان را نیز عوض کنیم. فوراً پنجره اتاق را باز کردم تا هوای اتاق عوض شود. باد سردی می وزید و اشک های لوستر کریستالی را به صدا در آورد. از کنار پنجره به حیاط خانه امیر نگاه کردم. در حیاط بود.

ساعت از 8 گذشته بود. سلمان از خواب بیدار شده و مادر نیز به دنبال او برای خوردن صبحانه راهی آشپزخانه شده بود. خاطره هم پایین رفت. آیا من هم باید چنین می کردم؟ مطمئناً نه، چرا که خاطره مورد اهانت و تنبیه قرار نگرفته و دندانش نشکسته بود و می توانست هنوز حرف بزند. از نظر سلمان خاطره دیوانه نبود و مادر بزرگش را نیز به کشتن نداده بود. خداوند! منی که در رشته حقوق تحصیل می کنم چگونه می توانم یک دیوانه باشم؟

کمی در اتاقم ماندم. سلمان به قصد آزردن بیش از حد من، با مادر و خاطره خوب تا می کرد.

-خاطره، عزیزم؟ صبحانه ات را که خوردی با مامانت، به خانه مامان بزرگ برو. من هم یک کار کوچک دارم، انجام بدهم می آیم.

شاید کسی باور نکند از اینکه می دیدم روزی ناپدری ام رفتار مودبانه ای را با مادر و خواهرم و یا حتی یک غریبه در پیش گرفته، چقدر خوشحال بودم.

مادر همچون گذشته احمقانه می اندیشید. با شنیدن صدای آرام سلمان و لحن محبت آمیزی، شروع به صحبت کرد.

-سلمان! رفتارت را با هستی عوض کن. او به خاطر اینکه جلب توجه کند، عکس العملهای مضحکی از خود نشان می دهد.

-خانم تو متوجه نیستی. از روزی که من او را به خانه ام آوردم در این خانه اختلاف به وجود آمد. آخرین شگردش هم مرگ مادرم است.

-فکر می کنی چیزی به او خورانده باشد؟

-معلوم است اگر هم این کار را نکرده باشد، به صورت غیر مستقیم خواست انتقامش را از من بگیرد. شیشه شکسته را که دیدی.

-خوب ممکن است به خاطر اینکه همسایه ها او را مسخره می کردند، دست به چنین کاری زده باشد.

-مگر همسایه ها چه کردند؟

خاطره با آب و تاب موضوعاتی را که من لال گونه برایش توضیح داده بودم، تعریف کرد.

-در هر حال هر چه باشد او باعث مرگ مادرم شد. چه خودم باشم و چه دختر خوانده ام و یا همسرم، من از او شکایت می کنم.

استراق سمع را نمی پسندیدم، اما دوست داشتم بدانم که آنها در مورد من چه می اندیشند. مادر آرام آرام با سلمان صحبت می کرد.

- هستی بسیار مهربان و حساس است. اگر دیگران او را دیوانه می دانند به دلیل افراط در محبت است. اگر او مثل خاطره جدی و بد اخلاق بود و آبرویش را کمتر دوست داشت، دیگر در حیاط خانه به دروغ نمی خندید که همسایه را فریب دهد و فکر نمی کنم دیگر ما او را یک دختر روانی تلقی می کردیم.

گریه ام گرفته بود. چرا باید درباره من اینچنین فکر کنند؟

-خاطره حالا فکر می کنی چرا نمی تونه صحبت کنه؟

-به خاطر موضوع مادر بزرگ، گفتم که ...

-فکر نمی کنی فیلم باشه؟

-فیلم؟ نه مامان. تو در مورد هستی بد قضاوت می کنی. پدر، شما فراموش نکنید هستی همان دختری است که در بحبوحه بیماری که بدنش احتیاج به غذا داشت، غذایش را به مهربانو داد، چرا که از خانم قهر کرده بود. لباس گران قیمتش را به دختر او داد. اگر در دانشگاه کسی با او صحبت نمی کند، به خاطر ناراحتی اعصابش است که همه دانشجویان این موضوع را فهمیده اند. مگر خودتان جواب تلفن استاد فلسفه اش را ندادید که به شما می گفت او را نزد یک روانپزشک ببرید، شاید مشکل داشته باشد.

پدر با جدیت گفت:

-تو هم زیادی صحبت می کنی. این حرکات را می کند تا حس ترحم ما را برانگیزد.

-سلمان یعنی فکر می کنی هستی دروغ می گوید و می تواند صحبت کند؟

-البته که می تواند. او این کارها را می کند که مورد توجه قرار بگیرد، اما نمی داند که هیچ کس حتی مادرش که تو باشی رغبت حرف زدن با او را ندارد.

-چه می دانم؟ ولی اگر هستی از این خانه می رفت، مثلاً اگر می توانست زودتر درسش را تمام کند و جایی استخدام شود، خیلی خوب می شد. من می دانم بیشتر دعوای این خانه بر سر هستی است.

-مامان، هستی ندانسته مرتکب این کارها می شود. او نمی داند که حرکاتش نابجاست.

دیگر نمی توانستم حرفهایشان را بشنوم. سعی کردم آمدن خود را به طبقه پایین به آنها بفهمانم. هر سه ساکت شدند.

سلمان با نفرت نگاهم کرد و مادر با ترحم، با اشاره سر سلام کردم.

-مگر زبان نداری؟ هان؟

نمی دانم در صورت من چه چیزی نقش بسته بود که ناپدری با دیدن من به یاد تنبیه و اهانت می افتاد. من فرزند خوانده

او بودم اما این همه بی حرمتی و اهانت نمی توانست به خاطر غریبه بودن او با من باشد. خیلی عصبانی شده بودم. به طبقه

بالا رفتم تا دیگر چهره آنها را نبینم.

چند دقیقه ای نگذشته بود که سلمان به اتاقم آمد و به صورتم چنگ انداخت. اگر فاسد بودم، اگر همچون یک انگل در

خانه رفتار می کردم، اگر آنها را مورد بی حرمتی قرار می دادم باز هم شایسته این همه مجازات نبودم، اما نمی دانم من که

از هر نظر موجه بودم، در دانشگاه در رشته خوبی تحصیل می کردم، در زمان بیکاری تمام کارهای خانه را انجام می دادم

چرا اینچنین مورد بی حرمتی واقع می شدم؟

-دختره مزخرف! باعث مرگ مادرم شده، حالا طلبکارم هست. یعنی سلام هم مالیات داره؟

خوب من چه تقصیری داشتم که به لکنت زبان مبتلا شده بودم؟ اینها شایسته محبت نبودند. شایسته احترام فرزند به

والدین نبودند. دیگر تصمیمم را گرفته بودم. تمامی وسایل و بعضی از کتابهای درسی و لباسهایم را در چمدان جمع کردم و

به پایین رفتم. در آینه بزرگ کنار پله ها به صورتم نگاهی انداختم. زیر چشمم هاله کبود رنگی نقش بسته بود. نداشتن

دندان هم در قسمت جلویی دهان، صورتم را بدریخت جلوه می داد. ساک روی دوش و چمدان در یک دست به طبقه

پایین آمدم. در خیابان خوابیدن را به این زندگی ترجیح می دادم. از در خانه بیرون رفتم. برای آخرین بار به خانه امیر نگاه

کردم. به پنجره هایی که رو به حیاط باز می شدند و به پرده های دالبری که در فصل زمستان به کنار می رفتند تا اشعه

آفتاب، داخل خانه را نورافشانی کند.

گریه کنان مسیر خانه را طی کردم. نزدیکترین فردی که به خود احساس می کردم نیلوفر دوست صمیمی ام بود. با اینکه دوست نداشتم مرا با چنین وضع بدی مشاهده کند، اما چاره ای نداشتم.

زنگ خانه او را زدم. صدای نیلوفر پشت آیفون شنیده شد. چون نمی توانستم حرف بزنم، سکوت اختیار کردم و کنار در خانه منتظر ایستادم. بغض گلویم را فشرده بود. نه توان حرف زدن داشتم و نه توان گریه کردن. نیلوفر جلوی در آمد و با دیدن من، مرا در آغوش گرفت. گریستن تنها عکس العمل بود. همراه نیلوفر داخل خانه شدم.

- هستی از اینکه پیش من اومدی خیلی خوشحالم. من با خانه ات تماس گرفتم. آخر مادرم مکه رفته، چون من و کتی، دختر خاله ام تنها بودیم خواستم که هر وقت تونستی پیش من بیای، اما متأسفانه پدرت تلفن را جواب داد و من قطع کردم... هستی، عزیزم، چقدر خوشحالم... آهی کشیدم و سکوت اختیار کردم.

- هستی، دندانت چه شده؟

- چیز... چیز... ی... نی... نی... نی... ست.

- به من بگو. تو که میدانی من از آنهایی نیستم که به خاطر اتفاقات گذشته چهره عوض کنم و یا در آینده ای که امیدوارم هرچه زودتر سر برسد به خوشبختی تو حسادت بورزم. هستی سعی کن صحبت کنی. این یک شوک عصبی است که به تو وارد شده.

اشکم سرازیر شد، سرم را پایین انداختم تا احساس دلسوزی نیلوفر را در چشمانش نبینم. از اینکه این چنین بدبخت بودم و از هر جا مورد اهانت واقع می شدم آزرده خاطر بودم، اما چه باید می کردم؟

- هستی اول حمام می کنی، من ناهار می پزم، بعد غذا و چای می خوریم و بعد با هم به دندانپزشکی می رویم. چطور است؟ با شنیدن صدای دلنشین نیلوفر احساس آرامش می کردم. بریده بریده ماجرا را برایش بازگو کردم. از صمیم دل ناراحت شد.

* * *

به حمام رفتم، از اینکه چرا باید خانه ام را رها کنم و نزد دوستم پناه ببرم، شرمنده بودم.

- هستی نهار حاضر است.

برای خوردن غذا به آشپزخانه رفتم. با وجود اینکه خانه، آپارتمانی کوچک بود، اما محیط گرم و دلپذیری داشت. هال و سالن پذیرایی کوچکی در پشت آشپزخانه دیده می شد که با مبلمان استیل تزئین شده بود. کف زمین از سرامیک سبز رنگ پوشیده شده بود. گلهای آپارتمانی در گوشه سالن فضای سبز و دلپذیری به آنجا می داد. لوستر اتاقها پارچه ای بود و با رنگهای زیبایی از خود نورافشانی می کرد. داخل آشپزخانه تابلوهای کوچک نقاشی و دستگیره های رنگارنگ با فاصله روی دیوار آویزان شده بودند. خانه آنها تقریباً شلوغ به نظر می رسید.

مشغول غذا خوردن بودیم که تلفن زنگ زد. خاطره بود. با اشاره به نیلوفر فهماندم که بگویند از من خبر ندارد. از طرز صحبت کردنش با خاطره به گریه افتادم. پس از قطع تلفن، نیلوفر با من کلی صحبت کرد، نصیحت کرد، از داستان کودکی اش گفت. از آزارها و اذیت های پدرش که به خاطر غریبه ای بی سرو پا زندگیشان را به جهنم تبدیل کرده بود و... تا قبل از متارکه پدر و مادرش وجه اشتراک زیادی بین من و او وجود داشت، با این تفاوت که نیلوفر مورد شکنجه جسمی واقع نشده بود.

* * *

- هستی، کمی درس برای امتحان فردا مطالعه کنیم. موافقی؟ بعداً پیش دکتر می رویم.

پذیرفتم. نیلوفر با صدای بلند درس تاریخ تحلیلی را مطالعه می کرد و همچون معلمی دلسوز چندین و چند بار آن را از بر می گفت تا مروری برای من بشود. پس از مطالعه، کمی استراحت کردیم، چای خوردیم و سپس برای رفتن به مطب دکتر آماده شدیم. سعی کردم تا آنجا که می توانم حرکاتم را سنجیده و مورد قبول نشان دهم تا نیلوفر گفته دیگران را

در مورد دیوانگی من تایید نکند.

سوار تاکسی شدیم و به سمت مطب دکتر حرکت کردیم. به اولین مطب که مراجعه کردیم منشی گفت:

-آقای دکتر نبوی مسافرت هستند، می خواهید اسمتان را بنویسم تا هفته دیگر تشریف بیاورید؟

-نه متشکرم.

به مطب دیگری رفتیم. آن قدر شلوغ بود که فکر می کنم نوبت ما به بعد از ساعت 9 می رسید و آن هم بی نتیجه بود. اگر تا آن روز به تقدیر و سرنوشت اعتقاد نداشتم، روزگار وقت را تلف نکرد و آنچه را که من به آن بی اعتقاد بودم، به من ثابت کرد.

برف شدیدی گرفته بود، پیاده مسیر خیابان ولیعصر را طی کردیم. مثل اینکه تمام دندانپزشکها اعتصاب کرده بودند. یا مطب شلوغ بود و یا آقا و خانم دکتر تشریف نداشتند. بالاخره پس از پرسیدن از این رهگذر و رهگذر نشانی مطب دکتر یاشار زندیه در خیابان میرداماد داده شد.

وارد مطب شدیم. بسیار مجلل و شیک بود. کف زمین از سنگ سفید مرمری پوشیده شده بود. تلویزیون و ضبطی نیز مقابل میز بزرگ خانم منشی قرار داشت. بالاخره تا آنجا که دیدم قشنگترین و با سلیقه ترین تزئیناتی بود که در یک مطب دندانپزشکی به چشم می خورد. دو گلدان نیز در گوشه ای از سالن جا گرفته بود.

خانم رضایی منشی دکتر که با هفت قلم آرایش پشت میز نشسته بود، اسم من را در یک برگه ثبت کرد. پس از رفتن دو نفر به داخل مطب دکتر، نوبت به من رسید. در طی این مدت نیلوفر با من صحبت می کرد تا نگذارد درباره خانه مان فکر کنم.

خانم رضایی صدا زد:

-خانم مرعشی، لطفا بفرمایید.

همراه نیلوفر داخل اتاق دکتر شدیم. نیلوفر سلام کرد و من هم با اشاره سر ادای احترام کردم.

در لحظه اول بسیار آشنا به نظرم رسید. بعدها فهمیدم که فرد شبیه به او را کجا دیده ام. نمی دانم چرا قلبم ناگهان تکان

خورد. در هر صورت حالت عجیبی داشتم. خدایا قدرت حرف زدن هم نداشتم. چه باید می کردم؟

-بفرمایید خانم، بفرمایید اینجا.

روی صندلی و در زیر چراغ قرار گرفتم. دکتر جوان دستش را با الکل ضدعفونی کرد و سپس کنار صندلی ام آمد. شاید

یک دقیقه ای شد که بی هوا نگاهم کرد. خجالت کشیدم. چشمانم را بستم.

-خانم بفرمایید بیرون. من اگر تنها باشم بهتر می توانم کارم را انجام دهم.

به نیلوفر نگاه کردم. می دانستم دکتر جوان برای صحبت کردن با من نقشه ای کشیده است. در هر صورت نیلوفر از اتاق

خارج شد. پس از خروج نیلوفر از اتاق، دکتر پشت میز خود قرار گرفت. دستش را زیر چانه گذاشته بود و به چیزی می

اندیشید. شاید ده دقیقه به همین منوال گذشت. من هم که نمی توانستم حرفی بزنم.

-خوب، خانم عزیز دهانت را باز کن. وای! دندانت چه شده؟ آن هم دندان جلویی! چرا شکسته؟!

لبخندی زدم و خود را نسبتا بی تفاوت نشان دادم.

-تو از این بابت ناراحت نیستی؟ حیف تو نیست خانم؟ این پوست زیبا، چشم گیر، این زیبایی را که خداوند به شما داده

قدر بدانید... حالا به من می گویند که بر سر دندانان چه آمده است؟

-م م من نمی... تو... تو... نم...

دکتر زندیه بدون هیچ حرفی به کارش ادامه داد. خیلی درد کشیدم، حدود یک ساعت روی دندانم کار کرد.

بالاخره کار دندانم به پایان رسید. از او تشکر کردم. لبخند مهربانی زد. لبخندی که هزاران سخن در آن نهفته بود. کارت

ویزیتش را که در آن اسم و شماره تلفن مطبش نوشته شده بود، به من داد.

-این کارت من است. دوست دارم با شما بیشتر آشنا شوم. شما مرا به یاد خاطرات گذشته ام می اندازید... می توانم

پرسم چرا نمی خواهید صحبت کنید؟

خندیدم. دکتر هم عکس العملی نشان نداد.

* * *

پس از کمی معطلی، نیلوفر داخل اتاق شد.

- شما دوست خانم هستید؟

- بله.

- خوشحال می شوم در مورد صحبت نکردن دوستان چیزهایی بدانم. به نیلوفر نگاه کردم، معنای نگاهم این بود که

حرفی نزنند.

- خانمهای عزیز، ما دکترها محرم رازهای بیمارانمان هستیم، حرفی را از ما مخفی نکنید. اینطوری به نفعتان است.

نیلوفر با مهربانی گفت:

- موضوع مخفی کردن نیست، موضوع از یک اختلاف خانوادگی ناشی می شود.

- یعنی می خواهید بگویید دندان ایشان در اثر ضربه شکسته است؟

- تقریباً.

- و صحبت نکردنشان؟

- از فرط ترس مبتلا به لکنت شده است، اما شما از کجا متوجه شدید؟ شاید ایشان از بچگی نمی توانستند صحبت کنند.

- من دو سال روانشناسی خوانده ام. طرز صحبت کردن این خانم دقیقا نشان می دهد که دچار شوک شده اند.

- بله. شما دکتر فوق العاده ای هستید.

- خانم...؟

- مرعشی هستند.

- اسم کوچکشان؟

- هستی.

- به به، چه اسم زیبایی. و در ضمن چه اسم غمناکی! اینطور نیست خانم هستی؟

- لبخند تلخی زد.

- خانم عزیز، این آدرس دکتر رهنما متخصص اعصاب و روان است. حتما خانم را نزد او ببرید.

- ولی آقای دکتر؟

- ولی ندارد. ایشان می توانند با مراجعه به دکتر رهنما دوباره صحبت کنند.

نمی دانم چرا به گریه افتادم. مظلومیت عجیبی وجودم را فرا گرفته بود. از جای خود برخاستم تا از اتاق خارج شوم، اما

نمی دانم چه شد که یکدفعه به زمین افتادم. نیلوفر بازویم را گرفت تا مرا از زمین بلند کند، از بینی ام خون شدیدی

جاری شد. خانم منشی، دکتر و نیلوفر هر سه مرا بلند کردند و روی صندلی نشاندهند. نیلوفر به گریه افتاده بود.

- چیزی نیست خانم. خودتان را ناراحت نکنید.

منشی دستمال خیسی را روی پیشانی ام گذاشته بود. دکتر، نیلوفر را صدا کرد. آنها به سالن رفتند. نمی دانستم به نیلوفر چه

می گفت ولی مطمئن بودم که در مورد من صحبت می کردند.

بالاخره حالم بهتر شد. دکتر هیچ مبلغی را بابت ترمیم دندانم نپذیرفت، اما نیلوفر همچنان اصرار می ورزید.

- بفرمایید خانم. هفته دیگر بیمار مرا بیاورید تا او را دوباره معاینه کنم.

از شنیدن این جمله تعجب کردم، اما آنقدر ضعیف شده بودم که نمی توانستم هیچ عکس العملی نشان بدهم.

از دکتر زندیه و خانم رضایی خداحافظی کردیم و از مطب خارج شدیم. وقتی که برای سوار شدن تاکسی به آن طرف

خیابان رفتیم، صدای دکتر به گوشمان رسید:

- صبر کنید. من شما را می رسانم.

-نه متشکرم، خودمان می رویم. اینجا تاکسی گیر می آید.

دکتر همچنان اصرار می ورزید. دوست نداشتم در مقابل اصرار او ضعف نشان دهم.

-هر طور میل شماست.

حس کردم صدایش در گلو شکست.

-چی شده آقای دکتر؟ چه اتفاقی افتاده؟

-خانم معذرت می خاهم. من کمی احساساتی عمل می کنم. این شماره خانه من است.

-اما او که نمی تواند صحبت کند. هستی می تونی؟

-نه.

-فردا برایش از دکتر رهنما وقت می گیرم. مسلما خوب خواهد شد. نیلوفر لبخندی زد و شماره را از دکتر گرفت. از

دکتر تشکر کردیم و از او جدا شدیم.

* * *

نیلوفر را خیلی دوست داشتم. ذره ای حسادت نمی کرد و بسیار دوستانه با من رفتار می نمود.

-هستی این بهتر است یا امیر؟

حرفی نزدیم. نیلوفر از حرفهایی که میان او و دکتر در سالن رد و بدل شده بود، برایم صحبت کرد. او به دکتر موضوع

زندگی من را گفته بود و دکتر به قصد انسانیت می خواست مرا از این مصیبت نجات دهد. چطور؟ نه من می دانستم و نه

نیلوفر.

* * *

در انتهای مسیر کنار خانه نیلوفر، سوپر مارکتی قرار داشت. برایم پاکتی شیر و نشاسته خرید. چون طبق دستور دکتر نباید غذای دیگری می خوردم.

-هستی، شنیدی می گویند آنها که زیبايند، بدقبالند؟

سرم را تکان دادم.

-اما فکر می کنم تو استثنا باشی.

لبخند زدم. از اینکه نیلوفر به من اینچنین لطف داشت، خوشحال بودم.

-نمی خواهی بدانی چرا؟... هیچ می دانی هزینه ترمیم دندان چقدر گران تمام می شود؟ اما دکتر زندیه از گرفتن پول، چشم پوشی کرد.

نگاهش کردم.

-چیه؟ می خواهی بگویی دفعه دیگر پول را می گیرد؟ نه او به من گفت علاوه بر این دندان، دندان دیگری برای پر کردن داری که ان هم درست می کند.

هر دو خندیدیم. به خانه رسیدیم. کتابیون در خانه بود. نیلوفر انقدر مهربان و دوست داشتنی بود که حتی به خاطر جلب رضایت من از دختر خاله اش خواست شبهای دیگر را در خانه خودش سپری کند، او هم با کمال میل پذیرفت.

همراه نیلوفر به درس خواندن مشغول بودیم. کتابیون برای پختن شام خود را آماده کرد. پس از مطالعه درس و کمی گفتگو با شنیدن صدای کتابیون برای صرف شام به آشپزخانه رفتیم. برای من فرنی و برای خودشان شنیتسل مرغ پخته بود.

کتابیون دختر مهربانی بود و در سال چهارم مهندسی معماری در دانشگاه صنعتی شریف تحصیل می کرد.

چون درسمان را خوانده بودیم، کتابیون زنگ تفریحی برایمان ایجاد کرده بود. از زمان ازدواج با شوهر مرحومش، زمان دوستیشان در دانشگاه و... حرف می زد. حرفهایش برایم دلپذیر و شنیدنی بودند. از میان دوستان، اقوام و افراد خانواده

کسی جز نیلوفر هنگام صحبت مرا مخاطب قرار نمی داد و از اینکه کتابیون در زمان صحبت نگاهش را به من نمی دوخت احساس شادی می کردم. می توانستم برای خود ارزشی قائل باشم و سخنان خانواده ام را دال بر بی فرهنگی و یا بی لیاقتی خود قبول نکنم.

با خاموش شدن کردن لوستر هال و روشن کردن تلویزیونبخاطر فیلم سینمایی به گفته های خود خاتمه داد. نام فیلم "بچه های طلاق" بود. ساکت در عالم فیلم سیر کردیم و به خشونتیی که پدر به فرزندش می کرد و یا اختلافی که ناشی از ان می شد فکر کردم. شدیداً تحت تاثیر فیلم قرار گرفته بودم. پس از پایان فیلم، نیلوفر مرا به اتاق خوابش راهنمایی کرد. فقط با یک تخت و کتابخانه تزئین شده بود. روی عسلی کنار تخت نیز آباژور کوچک صورتی رنگی دیده می شد که نور ملایمی را پخش می کرد. کتابیون نیز برای خوابیدن شب بخیر گفت و راهی اتاق دیگری شد. همگام با داستان غم انگیز کودکی نیلوفر به خواب رفتم. خوابی که در ان احساس آرامش می کردم. احساس می کردم که فردای غمباری نخواهد آمد تا دوباره مرا بیازارد.

با شنیدن صدای زنگ ساعت شماطه ای از خواب برخاستم. نیلوفر صبحانه را آماده کرده بود و کتابیون تخت خوابش را مرتب می کرد. من مدتها بود از خواب بیدار شده بودم و نمی دانستم چه کنم. به تقلید از کتابیون از جا بلند شدم و سریع رختخوابم را جمع کردم. ساعت 7:30 با اشاره سر از کتابیون خداحافظی کردم و همراه نیلوفر از خانه خارج شدم. نیلوفر به من جرات می بخشید، سعی می کرد ترس را از من دور و آرامش خیال را در وجودم تقویت کند.

* * *

مرا به دفتر دانشگاه احضار کردند. نیلوفر خواست تا آمدن به دفتر دانشگاه مرا همراهی کند، اما چون فکر می کردم سلمان آمده است و از این بابت نزد نیلوفر شرمنده می شدم، مخالفت کردم. تنها به دفتر دانشگاه رفتم. ان زمان آقای کیبیری رئیس گروه بود. نگاه بدی به من انداخت. البته او از زمانی که به ریاست گروه برگزیده شده بود رفتار شایسته ای با من نداشت، چرا که خیلی از دانشجویان دختر در کلاس از من شاکی بودند. چرا؟

خوب حوصله سوالات بیجای بعضی از دانشجویان را نداشتم. البته من مقصر بودم، نباید نسبت به حرکات جلف و زننده و یا سوالات بی مورد آنها عکس العمل نشان می دادم. همین دلیلی بود برای آنکه آنها نزد آقای کبیری از من شکایت کنند و من به خاطر بی احترامی هایی که به برخی از دانشجویان کرده بودم، نتوانم از حق خود نزد رئیس دانشگاه دفاع کنم. با اشاره سر، ادای احترام کردم.

- شما یک دانشجو هستید، فکر نمی کنم سلام کردن کار مشکلی باشد؟

سرم را پایین انداختم.

- خانم مرعشی! شما از دانشجویان خوب این دانشگاه هستید، اما مثل اینکه مسائلی پیش آمده که حتی باید روشن شود... حرفی بزنید، چیزی بگویید...

چون ساکت بودم، آقای کبیری با عصبانیت فریاد زد:

- پس خودت هم قبول داری گناهکاری، هان؟ حرفی بزن...

نمی دانم نیلوفر از کجا پیدایش شد و با قاطعیت تمام با آقای کبیری صحبت کرد.

- آقای دکتر، معذرت می خواهم، مرعشی بیمار است، صدایش گرفته، هر سوالی که دارید از من بپرسید. امیدوارم بتوانم کمکی باشم.

- بفرمایید بیرون. دو کلمه حرف زدن احتیاج به وساطت ندارد.

نیلوفر چیزی نگفت و از دفتر خارج شد.

- خانم مرعشی، باید به عرضتان برسانم که امروز دیگر نمی توانید در امتحانات شرکت کنید.

- چ... چ... چ... را...؟

- درست صحبت کنید؟

- چ... چ... چ... را...؟

مثل اینکه آقای کبیری هم متوجه چیزهایی شده بود. شاید هم اشک چشمانم، حس ترحم را در وجود او بیدار کرده بود.
 -مرعشی، باید بگویم که واقعا متاسفم. پدرت موضوعاتی را برای من عنوان کرد که واقعا برایم عجیب بود. دوست نداشتم دانشجوی خوبی مثل شما را از دست بدهم.
 گریه ام گرفته بود. از دفتر بیرون آمدم. نیلوفر با تکان دست مرا متوجه خویش کرد. بدون هیچ حرفی از کنار آلاچیق گذشتم و از دانشگاه خارج شدم.

-هستی، کجا می روی؟ بیرون رفتن کردند؟

سرم را تکان دادم...

-جایی نرو، امتحان دادم با هم به خانه می رویم.

بی اختیار قدم بر می داشتم و به ورقه ای که حکم اخراجم به خاطر عدم صلاحیت اخلاقی در آن ثبت شده بود نگاه کردم. نمی دانستم چگونه باید با سلمان تا می کردم. فقط در جستجوی زمانی بودم که از او انتقام بگیرم. به دنبال زمانی که او را به قهقرای عجز و درماندگی بکشانم.

* * *

باید به کجا می رفتم؟

به دختران و پسران دانشجویی که در پیاده روی خیابان انقلاب قدم زنان گذر می کردند حسادت می ورزیدم. از آنها بیکه می توانستند درس بخوانند، اما از روی سهل انگاری و خوشگذرانی تنبلی می کردند، بیزار شده بودم.
 ساعت از 9 گذشته بود. اگر می توانستم امتحان بدهم تا به الان به تمام سوالات تاریخ تحلیلی پاسخ داده بودم.
 فکر کردم خانه نیلوفر بر همه جا ارجحیت دارد. به خیابان ولیعصر جایی که خانه نیلوفر بود رفتم. کنار در منتظرش شدم. خیلی ناراحت بودم. انقدر ناراحت که حتی نمی توانستم به چیزی فکر کنم.

پس از چند دقیقه انتظار، نیلوفر آمد. از شوق دیدن من فریاد کشید:

- هستی، عزیزم، عزیزم، چقدر خوب شد که اینجا آمدی. باور کن خیلی دوستت دارم. هستی من و تو سختیهای زیادی را در زندگی تحمل کرده ایم.

برگه اخراجی ام را به دست نیلوفر سپردم و زار زار گریستم. (الهی بمیرم)

- تو که کاری نکرده ای، همه استادها از تو راضی بودند. بعلاوه مگر مملکت قانون ندارد که با یک گفته دروغ، تو را از درس خواندن محروم کنند؟ در ضمن چطور می توانستند سه روزه این موضوع را ثابت کنند و به راحتی حکم اخراجت را بدهند؟ مگر مملکت قانون ندارد؟ (والا به خدا!)

در حین اینکه با تحکم صحبت می کرد داخل خانه شدیم. نزدیک ظهر بود. همراه نیلوفر برای آماده کردن غذا به آشپزخانه رفتم.

- هستی، یک چیزی بگویم، قبل از اینکه به خانه بیایم با کتابیون تماس گرفتم و به او گفتم چون هستی کمی ناراحتی دارد خوشحال می شوم که شبها را در خانه خودت بمانی. بعد برای خنده گفتم که شاید خودت بدانی خیلی مزاحمی. می دانستم نیلوفر اینگونه صحبت می کرد تا خود را نسبت به قضیه بی تفاوت نشان دهد.

* * *

غذای آن روز باقی مانده نهار دیروز و سبزی پلو ماهی بود. دو فنجان چای پس از غذا حالمان را حسابی جا آورد.

دلتنگی عجیبی برای امیر احساس می کردم، اما با این وضعیت صحبت کردن من اگر او مرا نمی دید بهتر بود. بعلاوه به خاطر آرامشی که در خانه نیلوفر داشتم اینجا را به خانه سرد و بی روح ترجیح می دادم.

نیلوفر خود را برای امتحان فردا آماده می کرد، چون من از دادن امتحان محروم شده بودم، خود را به خواندن کتاب داستان مشغول کردم. نیلوفر دختر مهربانی بود. در زمان درس خواندن، خود را بی حوصله نشان می داد تا من احساس

کمبود نکنم. من تمام اینها را درک می کردم، اما نمی دانم چرا نام دیوانه به اسمم ضمیمه کرده بودند.

یک هفته از اقامت من در خانه نیلوفر می گذشت. در طی این مدت مادرش دوبار با او تماس گرفت. کتایون نیز از طریق

تماس تلفنی هر یک روز در میان جویای حال من و نیلوفر می شد.

ان روز صبح، آخرین امتحان نیلوفر به پایان رسید. در طی این مدت ناپدری دوبار به دانشگاه مراجعه کرده بود شاید

بتواند سراغی از من بگیرد، اما موفق نشده بود.

ساعت تقریباً 5 بعد از ظهر.

- هستی، امروز وقت دکتر داری. اصلاً یادم نبود.

گفته اش را تایید کردم. آثار کبودی از صورتم محو شده بود. به دندان کشیده ام نیز کمی عادت کرده بودم. شاید اگر

نمی خندیدم، چهره ام مثل گذشته های ننگین زیبا بود. لباس پوشیدم. در طی این مدت نیز کمی با خود صحبت می

کردم، اما همچون چند روز گذشته بی نتیجه به نظر می رسید. تنها موفقیتیم ادا کردن کلمه "خ" بود که تا چند روز

گذشته فاقد این توانایی بودم.

از خانه خارج و راهی مطب دکتر شدیم. لباس ساده ای پوشیده بودم تا توجه دکتر را به خود جلب نکنم. دلهره وجودم را

فرا گرفته بود. از یک طرف، دیدار مجدد دکتر زندیه و از طرف دیگر ترس دندان درد مرا به این بحران کشانده بود. با

زدن دو ضربه به در وارد اتاق دکتر شدم. بوی ادکلن فضای اتاق را پر کرده بود. روی صندلی چرخی خورد و رویش را که

به سمت پنجره بود به من کرد.

-س...س... لام.

-به به، خانم هستی. سلام از ماست. شما قرار بود به قولتان عمل کنید.

نگاهش کردم. هر چقدر سعی می کردم با رفتارم او را از خود دلسرد کنم، مثل اینکه توجهش بیشتر جلب می

شد. آخر، نگاههایش، طرز صحبت کردن و لحن گفتارش همه به گونه ای بود که نشان می داد از دیدن من و یا معالجه

دندانم را دنبال می کند.

-مگر قرار نبود روز سه شنبه، پیش آقای دکتر رهنما بروید؟

دوست داشتم به او بگویم که به خاطر یک لکنت زبان، نزد متخصص اعصاب و روان نمی روم، اما فکر کردم اگر قادر هم بودم این حرف را بزنم، جز بی ادبی نشانه چیز دیگری نبود، چرا که او به خاطر انسانیت برایم وقت گرفته بود.

پرسید:

-فراموش کرده بودید؟

-بله.

-می خواهید وقتی کارمان تمام شد، با هم پیش ایشان برویم؟ از دوستان صمیمی من است. بدون نوبت قبول می کند.

-نی.. لو... دوس.. تم.

-ایشان می توانند بروند. من خودم شما را به خانه می رسانم.

نپذیرفتم.

-چرا؟ اگر کمی هم دیر شد مشکلی پیش نمی آید. نیلوفر خانم موضوع را گفته. مگر شما پیش او نیستید؟

-چ... چ... را.

-خوب، خانواده که اطلاعی ندارند؟

فورا فکر کردم دکتر قصد بدی نسبت به من دارد، با عصبانیت نگاهش کردم. در اتاق را باز کردم. نیلوفر روی مبل سالن

نشسته بود و مجله می خواند.

-هستی چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

-بر... بریم. زود.

دکتر با متانت خاصی مرا به مطب برگرداند و با مهربانی گفت:

-خدا را گواه می گیرم من هیچ منظور سویی نسبت به شما ندارم. چرا نمی خواهید قبول کنید؟ کمی آرام باشید. اعصابتان را کنترل کنید.

لیوان آبی به دستم داد. کمی آرام شدم، از فرط عصبانیت سرم گیج می رفت. کمی با من صحبت کرد. شاید تحت تاثیر حرفهایش قرار گرفته بودم.

-خانم مرعشی، اگر من دوست دارم که در خدمت شما باشم، اول به خاطر خودتان است و دوم خودم... ببینید من چند سال پیش ازدواج کردم اما شکست خوردم. همسر سابقم شباهت عجیبی به شما داشت، با این تفاوت که اخلاقش مثل شما تند و رسمی نبود. خانم هستی، زندگی پر از فراز و نشیب است. من دو سال آزرگار به خاطر "رها" پدرم را که از معروفترین تیمسارهای کشور بود و شاید خودتان بدانید که ارتشیا با چه دیسپلینی بر خانواده حکومت می کنند، ترک کرده ام. مادر بیمارم و تنها برادرم را رها کردم. آنها به من می گویند که زیبایی ظاهر زندگی را نمی سازد. اما جوان بودم و جوانی کردم. به خیلی ها وانمود کردم که برادرم باعث مرگ مادرم شد، اما فکر می کنم غصه من او را از پا در آورد. آشنایی من و رها از زمانی شروع شد که برای روت کانال دندان به مطب من مراجعه کرد. در لحظه اول محو زیباییش شدم. چهره شیطانی داشت. درست برعکس شما. نمی دانم چه نیرویی جز زیبایی در او وجود داشت که مرا شیفته خود کرده بود.

به دکتر نگاه کردم. فکر کرد نگاهم از خستگی است. از جای خود بلند شد. دستش را شست و با پنسی که از داخل ظرفی ان را در آورده بود به کنارم آمد.

-از اینکه بدون آنتراکت حرف می زنم مرا ببخشید.

-نه...

-نمی بخشید؟

-لبخندی زدم و به سختی گفتم:

-چر... ا.

-به شما قول می دهم با مراجعه به آقای دکتر رهنما دوباره سلامتی تان را بدست می آورید.

دکتر در حالی که آمپولی به لته ام می زد، شروع به صحبت کرد:

-خانم هستی، من زندگی درد آوری داشتم. شاید از نظر مالی در رفاه کامل بودم، از نظر موقعیت خانوادگی در بهترین و اصیل ترین خانواده زاییده شده بودم، اما عشق او مرا از همه چیز دور کرد. خیلی ها تصور می کردند که من وابستگی و عطوفت شدیدی به خانواده دارم، از جمله این افراد، همسر "رها" و برادرم بودند. اگر من در زمان آمدن به خانه دست مادرم را می بوسیدم و یا برای پدرم دست به سینه تعظیم می کردم، دلیل دردانه بودن و یا لوس بودن من نبود، بلکه به خاطر بود که می فهمیدم چقدر آنان برای من زحمت کشیده اند تا من را به اینجا رسانند، از اینکه برادر کوچکترم در خانه خشک و رسمی رفتار می کرد و به خاطر احترام بیش از اندازه ای که تا قبل از ازدواج برای والدینم قائل می شدم مرا مورد استهزا قرار می داد، عذاب می کشیدم. و شاید همین بهانه ای بود که می توانستم بعدها رابطه ام را بکلی با او قطع کنم.

خانم هستی همه صحبت ها بر سر این است که پدر و مادر برای تو زحمت کشیده اند. آنها از تو متنفر نیستند. چنین چیزی امکان ندارد، چرا که تو از وجود آنها هستی، چیزی هستی که خود آنها به وجود آورده اند، مادر که فرزندش را با هزار زحمت بزرگ کرده است نمی تواند از او متنفر باشد، هیچ وقت موضوعات بد را به خودت تلقین نکن.

دکتر همچنان که دندانم را ترمیم می کرد، به صحبت ادامه می داد:

-هستی. قدر پدر و مادرت را بدان. روزی آنها را از دست می دهی و همیشه خود را به خاطر کارهای امروزی سرزنش می کنی.

دکتر همچنان صحبت می کرد تا نظر من را نسبت به خانواده عوض کند، چون می دانستم او در جریان زندگی ما نیست، به گفته هایش توجهی نکردم.

قالبگیری دندانم تمام شد. سه شنبه را برای روکش گذاشتن یادآوری کرد.

-خانم هستی، حرفهای مرا شنیدید؟

-ب.. له ...

-پسندیدید؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

مجددا نیلوفر می خواست مبلغی را پرداخت کند.

-لطفا دیگر صحبت پول نشود. اگر قصدم گرفتن پول بود، مثل بقیه بیماران از اول پول دریافت می کردم. لطفا در مورد

پول صحبتی نکنید.

از دکتر خداحافظی کردیم و راهی خانه شدیم.

* * *

با وارد شدن به داخل کوچه مات و مبهوت در جا میخکوب شدیم. مامورین پلیس جلوی خانه نیلوفر ایستاده بودند. ابتدا

فکر کردم در آن محل جنایتی اتفاق افتاده، اما نشانی از گریه و زاری به چشم نمی خورد.

-خودشه. جناب سرهنگ این دیوونه خودشه، دستگیرش کنید.

صدای سلمان بود که دختر خوانده اش را به افسر شهربانی نزد همسایه ها معرفی می کرد.

نیلوفر فریاد می زد و ناپدری که همچنان به من ناسزاهای زشتی می گفت، کشیده محکمی بر صورت نیلوفر زد.

-دختر نانجیب، تو نباید به ما اطلاع می دادی که یک دیوونه را در خانه خودت حبس کرده ای؟ مگر من مرده باشم که

دخترم شب را جای دیگری بخوابد. دختره بی خانواده.

خاطره و مادر کنار کوچه ایستاده بودند. گویا خداوند قدرتی ماورای قدرته به من عطا کرده بود. کلمات را از گذشته هم

بهتر ادا می کردم.

-چرا... چرا... آخر چرا...؟

-خفه شو، آدم کش نانجیب...

نمی دانم چه شد که سلمان با صدای بلند شروع به گریه کرد. از اینکه مایه ناراحتی او شدم، از اینکه بالاخره دلش را به درد آوردم لذت می بردم. با دیدن گریه او لبخندی بر لبم نقش بست. هیچ کس احساس من را درک نمی کرد. من بد نبودم و دوست نداشتم به دیگران نیز بدی کنم، اما آنان با من چه می کردند؟ می توانم سوگند بخورم که رفتار یک ارباب با رعیتش بهتر از رفتار سلمان با من بود.

نیلوفر با وجود شنیدن فحش و ناسزا از سلمان به خاطر حرف زدن من، همه چیز را فراموش کرد و مرا در آغوش گرفت.

-هستی، تو حرف زدی... تو دوباره صحبت کردی...

خداوندا تا آن لحظه تحت تاثیر محیط بودم. دوباره می توانستم حرفی بگویم، از حقم دفاع کنم. موضوع مرگ مادر بزرگ را برای آنان که مرا متهم به مرگ او می دانستند بیان کنم، می توانستم به دانشگاه بروم و از دکتر کیبیری خواهش کنم که مجدداً مرا در دانشگاه بپذیرند.

صدای خاطره را شنیدم که به مادر می گفت:

-مامان شما و بابا راست می گفتید. هستی می تونست صحبت کنه، ان کار فقط یک جلب توجه بود.

عکس العملی نشان ندادم. فقط باید کاری می کردم که نزد پلیس و دیگر افراد، خانواده ام را مقصر جلوه دهم. به مادر توهین کردم و او را مقصر همه بدبختیهایم می دانستم. سلمان به دهانم زد. به خاطر اینکه مجدداً نزد دکتر شرمنده نباشم، سکوت اختیار کردم تا دیگر به دندانم آسیبی نرسد.

نیلوفر زاری کنان می گریست. نمی دانم مرتکب چه گناهی شده بودم که دو افسر انتظامی مرا به داخل ماشین هل

دادند. اصلا نمی دانستم من که هستم، چرا سلمان با من این چنین می کند، چرا آبرویم را زیر پا له می کند؟

در حالی که به سمت ماشین می رفتم به نیلوفر گفتم:

-نیلوفر، شاید این یک معجزه بود که دوباره توانستم حرف بزنم، این تنها محبت سلمان نسبت به من بود.

ناگهان به گریه افتادم.

-برو گم شو. تو شخصی به اسم پدر نداری. اگر نجیب بودی دو شب را خانه مردم سر نمی کردی.

سوار ماشین شدم. ناپدیری مشغول صحبت با افسر بود.

سرم را بلند کردم و نگاهم را به آسمان ابری دوختم. می دانستم مدتی است آسمان ابری شاهد بدبختیهایم است. گریه ام

گرفته بود، اما نمی خواستم غرورم را جریحه دار کنم. سرم گیج می رفت. مجددا خون دماغ شدم. سربازی که جلوی

ماشین نشسته بود، جعبه دستمال کاغذی را به دستم داد. خداوندا در چهره من چه چیز نمایان بود که هر زبان نفهمی

هر گونه که می خواست با من رفتار می کرد. بدون آن که دستمالی بردارم آن را به جلو پرت کردم و با آستین مانتویم

مانع از خونریزی بینی ام شدم.

صدای ترمز اتومبیلی مرا به خود آورد. رویای دوست داشتنی و به یاد ماندنی ام امیر بود. (ای جان!!!) به سرعت از ماشین

پیاده شد. سعی می کردم خودم را از دید او مخفی کنم. شلوار جین و پالتوی سورمه ای رنگی به تن داشت. از همیشه

زیباتر به نظر می رسید. جلو آمد. به عکس العمل خاطره توجه کردم. دست و پایش را گم کرده بود. مادرم در گوشه ای

ایستاده بود. چهره بدبخت و درمانده ای داشت. سلمان با احترام به او رفتار می کرد. امیر بسیار عصبانی به نظر می رسید. با

نگاهش در جستجوی من بود. از گفتگوهای رد و بدل شده بین سلمان و افسر شهربانی، متوجه من در ماشین شد. از آقای

بشارتی که بعدها فهمیدم رئیس آگاهی بود اجازه صحبت گرفت.

-هستی، باز چه کار کردی؟

چشمان قهوه ای غمبارش، موهای مجعد، ته ریش و در کل، چهره محبوب و دوست داشتنی اش مرا به گریه

و داشت، دستش روی سقف ماشین بود.

-گریه نکن هستی، گریه نکن، از خداوند کمک بخواه.

به دندان شکسته ام فکر می کردم. به زندگی نکبت بار و دردآورم می اندیشیدم. چرا باید از طرف ناپدری به اینچنین افتضاحی کشیده می شدم؟ چشمان اشکبار امیر، تسکین دهنده دل دردمندم بود... نمی دانم ناگهان به چه چیزی فکر کرد که صدایش تمام کوچه را پر کرد:

-آقا! مگه هستی دختر شما نیست؟ چرا این طور می کنید؟ چه گناهی کرده، مگر او خواست که به دنیا بیاید؟ چرا با این طفل معصوم این طور می کنید؟ من که غریبه هستم به او احساس ترحم دارم، چطور با او که عضوی از خانواده شماست، این چنین می کنید؟ خانم عزیز، خانم مرعشی، شما مادر این بچه هستید. نه ماه نه روز در وجود خودتان او را پرورش داده اید، از خون شما تغذیه کرده، حالا چرا مثل زالو می خواهید ذره ذره وجود او را از بین ببرید؟ گناه کرده، بد کرده که با این همه رسوایی ها و بی آبرویی های شما سر از جاهای بد در نیآورده؟ نه واقعا گناهی کرده؟ کمی فکر کنید این دختر دانشجو است، دختر بزرگی است، نباید به خاطر تند خویی های که از او سر زده با او این چنین کنید. بس است. دیگه بس است، خسته شدم. داغون شدم. هر روز صدای خشن شما را می شنوم.

امیر همچنان فریاد می زد، رو به افسر کرد و گفت:

-آزادیش را می خرم. هر چقدر که باشد.

-متاسفم. اول باید قضیه مرگ مادر بزرگشان روشن شود. ثانيا شاکی، پدر ایشان است. فکر نمی کنم جای امیدی باشد.

-مرگ مادر بزرگ. به چه جرمی می خواهید او را متهم به مرگ او کنید؟ این مرد ناپدری این دختر است. چگونه می تواند نسبت به این دختر حسن نیتی داشته باشد؟ مادرش چیزهایی را تعریف کرد. این مساله یک سوء تفاهم بوده نه یک قتل. این باید روشن شود.

-چه عجله ای دارید؟ روشن هم می شود.

-مثل اینکه شما فراموش کرده اید با یک دختر تنها، در مانده و بی گناه روبه رو هستید. شما واقعا می خواهید چه چیزی را ثابت کنید؟

سلمان با عصبانیت به امیر نگاه کرد. مثل اینکه او را هل داده بود، چون امیر با صدای بلند بر سر او فریاد کشید:

-مردک عوضی! من را هل می دهی؟

صدای گریه ام مانع از شنیدن ادامه جملات امیر در جمع حاضران شد. در آخرین لحظه سلمان نگاهم کرد. وحشی تر و درنده تر از گذشته به نظر می رسید. خاطره به دلیل این که پدر و مادر را نزد امیر مقصر جلوه نهد و در کل خانواده را موجه جلوه دهد، امیر را راضی کرد تا به گفته هایش گوش دهد.

امیر فریاد زد:

-تو دیگه حرف نزن. چون خواهرها به هم بسته شده، اما تو یک ذره هم به خواهرت وابستگی نداری، تو به او حسادت می کنی، می فهمی؟ می فهمی که چی می گم؟

صدای امیر گرفته و غم آلود بود. به نیلوفر نگاه کردم و با لبخندی به خاطر همه چیز از او تشکر کردم.

از کوچه خارج شدیم. نگاهم را به عقب دوختم. اشک ریزان به چهره امیر و نیلوفر نگاه می کردم. هر دو مات و مبهوت با نگاهشان ماشین را تعقیب می کردند.

مردم با دید خاصی ماشین ما را می نگریستند. احساس اینکه چرا خانواده با من این چنین می کنند، دیوانه ترم کرده بود. تداعی صحنه های گذشته وجود غمگین مرا می آزرده. چند دقیقه ای از آمدن من به دادسرا نگذشته بود که سلمان و مادر نیز به آنجا آمدند.

همه اتفاقات گذشته را بازگو کردم. رئیس دادسرا انسان شایسته و خوبی به نظر می رسید. می دانستم که می خواهد حرفهایم را بپذیرد، اما تنها دلیل مردد بودنش، شکایت پدر از فرزند بود. در زمانی که صحبت می کردم گاه گذاری احساس خوبی داشتم، چرا که پس از گذشت 15 روز مجددا می توانستم همچون گذشته ها لب و کنم و کلمات را خوب

ادا کنم.

داشتم با رئیس داسرا حرف می زدم که ناگهان صدای چند ضربه در به گوش رسید. خیلی جا خوردم. امیر بود که وارد اتاق شده بود. به او لبخندی زدم. آنقدر عصبانی بود که حتی توجهی به من نکرد.

در صندلی جلو سلمان و مادر و امیر نشسته بودند و من در کنار میز رئیس ایستاده و مورد بازجویی قرار گرفته بودم. رئیس شعبه قبل از وارد شدن من به اتاق، پرونده ام را مطالعه کرده بود، اما وقتی من را دید چهره متعجبی داشت. آخر من چگونه می توانستم باعث مرگ مادر بزرگم شوم؟

-شبی که مادر بزرگ مرد کجا بودی؟

-او صبح مرد.

-خوب تو کجا بودی؟

-شب قبل از مرگ مادر بزرگ خانه او بودم.

-چرا به آنجا رفتی؟

-از دست خانواده ام کلافه شده بودم.

-آیا یک دختر خانواده دار، یک دختر خوب مثل شما باید از خانه پدرش قهر کند؟

-اینها مرا ناراحت می کنند.

-آخر چرا؟ با خواهر و برادرت هم، بد رفتاری می کنند؟

-من فقط یک خواهر دارم.

بمحض اینکه سلمان می خواست حرف بزند، رئیس داسرا او را وادار به سکوت کرد.

-چرا شیشه خانه مادر بزرگ را شکستی؟

-برای اینکه پول نداشتم.

-چرا شب قبل این کار را نکردی؟

-عقلم حکم نکرد.

-دیدید جناب،خودش هم اعتراف می کند که دیوانه است.

-خانم مرعشی،ما بر خلاف گفته پدرتان،نشانی از دیوانگی در شما نمی بینیم.به حقیقت از خیلی ها عاقلتر به نظر می

رسید.

از اینکه نزد او یک فرد عاقل معرفی شده بودم،احساس خوشحالی می کردم،چرا که این موضوع از زبان یک قاضی بیان

شده بود.

-شما گفتید که دانشجوی سال سوم حقوق هستید؟

-بودم.

-یعنی چه؟

-این آقا که اسما پدر من هستند در دانشگاه از من به عنوان یک متهم شکایت کردند.یک عده آدم بی فکر هم که در

آنجا ریاست می کنند،تحقیق نکرده،گفته های این آقا را قبول کردند و باعث اخراجم از دانشگاه شدند.

قاضی با تعجب چشم به سلمان دوخت.بعد رو به من کرد و گفت:

-تمام ماجرای آن شب را تعریف کن.

تعجبم برای این بود که چرا مات و مبهوت مرا نگاه می کرد.گاه گذاری احساس می کردم که یکه خورده است.در هر

صورت دلم برای او می سوخت.

-آقای قاضی،تا زمانی که مادر بزرگم در بیمارستان بستری بود،من او را ندیدم.وقتی از راه دانشگاه به خانه

رفتم،خدمتکارش به من گفت که او در بیمارستان قلب بستری شده است.من مادر بزرگم را ندیده بودم،چون صبح همان

روز امتحان داشتم،می توانید از خدمتکارش و یا از همسایه ها پرسید.

-خوب من این را قبول می کنم، اما آیا هیچ پدری با فرزندش دشمنی دارد؟ آیا تو می توانی حتی در خیالت، حتی در رویا

تصور کنی پدری قصد آزردن بچه اش را دارد؟

-جناب قاضی من با شما هم عقیده ام و در ضمن رشته ای را که شما در دانشگاه تحصیل کرده اید من نیز سه سال

خوانده ام، ولی باید بدانید که علت مرگها را پزشکی قانونی تشخیص می دهد.

به امیر نگاه کردم. با تایید سر از من می خواست که همچنان در جواب دادن قاطع باشم.

آنقدر عصبانی بودم که به یاد ندارم چه کلماتی را برای سرکوفت آنها ردیف کردم. در آخر خطاب به قاضی که با تحکم با

من صحبت می کرد، با صدای بلند فریاد زدم:

-مگر من دیوانه نیستم؟ مگر مثل یک روانی عمل نمی کنم؟ پس چرا می خواهید محاکمه ام کنید؟ من چه گناهی کرده ام

که در خانواده مرعشی به دنیا آمده ام؟ و اسیر آدمهای گرگ صفت شده ام؟ آخر چرا...چرا...چرا؟

سرم گیج رفت و به زمین افتادم. وقتی چشمانم را باز کردم خود را در اتاقی که چهار زن مجرم در آنجا زندانی

بودند، دیدم. بر وجود کثیف سلمان لعنت فرستادم.

فردای آن روز دوباره باید در اتاق رئیس حاضر می شدم. همچون روز گذشته پدر و مادر و باز هم امیر آمدند. برایم

عجیب به نظر می رسید که آیا سلمان از عشقی که امیر به من داشت و من نیز بالطبع به او علاقه داشتم، با خبر است؟

همان روز امیر از آقای کریمی رئیس دادسرا خواست که با وثیقه مرا آزاد کند، به خاطر بی حرمتی که نسبت به شخص

قاضی کرده بودم، او این پیشنهاد را رد کرد.

* * *

همچون روز گذشته، سلمان، مادر و امیر در صندلی های جلو نشسته بودند و من جلوی قاضی ایستاده بودم.

-خانم مرعشی، در طول مدتی که به خانه مادر بزرگتان می رفتید، چند بار با او جر و بحث کردید؟

-حتی یک بار هم به خودم اجازه ندادم که نسبت به او بی احترامی کنم.

-اما پدرتان می گوید که دو سه بار به خود او گفته اید که مادرش را تهدید به مرگ کرده اید.

-چیزی که در دعوا عنوان کردم این بود که خداوند! یا من را بکش یا خانواده ام را.

با گفتن این جمله به گریه افتادم. روحیه ام بسیار ضعیف شده بود. آن قدر در زندگی سختی و ناراحتی کشیده بودم که با

گفتن یک جمله که تسکین دهنده دل من بود به گریه افتادم.

لحن گفتار قاضی، نگاه خانواده و بالاخره نگاه امیر طوری بود که از خود بیزار شده بودم. دوست نداشتم کسی به من

ترحم و برایم دلسوزی کند. با صدای بلند به سلمان و مادرم ناسزا گفتم. محیط را شلوغ کرده بودم.

-بله. من مادربزرگم را کشتم. باید او را به خاطر تربیت چنین فرزندی تکه تکه می کردم.

نمی دانم چه می گفتم، فقط حرف می زدم. می خواستم دلم را خالی کنم. امیر با عصبانیت و با صدای بلند مرا به خاطر

کاری که نکرده بودم، ولی به دروغ مهر تایید بر آن زده بودم، سرزنش می کرد.

-سکوت، لطفا سکوت کنید.

-آقای قاضی تکلیف این خانم چه می شود؟ بخدا قسم او بی گناه است. اختلاف خانوادگی، سوء تفاهم ایجاد کرده است.

-خانم مرعشی، خودتان بگویید، یک بار دیگر هم این سوال را از شما پرسیدم، شما کدام دختر نجیب و موجهی را می

شناسید که از خانه پدرش قهر کند؟

-هر دختر نجیبی در خانه ما با شنیدن گفته های زشت ناپدری و مادرم، نانجیب می شود. در ضمن ان جا روزی خانه پدری

من بود.

-ما در حال زندگی می کنیم و با گذشته ها کاری نداریم.

-ولی مرگ مادربزرگم در گذشته انجام شده است.

با گفته این جمله امیر و مادرم با صدای بلند خندیدند.

موهای سلمان درهم ریخته و پریشان بود. به نظرم می آمد که سالها منتظر چنین فرصتی بود تا از من انتقام بگیرد. در ان

لحظه بود که به یادم آمد، در متن روزنامه و مجلات دختران و پسرانی که از والدینشان به خاطر بد خلقی و یا تند خویی که مساله ای بسیار عادی تلقی می شد، شاکی بودند، چه حقی را دنبال می کردند. ما فقط آنها را می خواندیم و به دست فراموشی می سپردیم.

-جناب آقای قاضی! من قاتل مادر بزرگم نیستم، فقط برای گرفتن پول از خانه، شیشه را شکستم. در ضمن از ناراحتی قلبی او بی اطلاع بودم.

سلمان با صدای بلند مانع از ادامه صحبت‌هایم شد.

-تو او را کشتی. مزخرف نگو. آقای قاضی دروغ می گوید... حرف‌های او را باور نکنید... این دختر همیشه داروهای آرام بخش استفاده می کند. دقایق طولانی مقابل آینه می ایستد و با خودش حرف می زند. او یک روانی است، من به عنوان پسر ان مرحومه و پدر این دختر از شما می خواهم که او را مجازات کنید، چون سرپرستش هستم نمی خواهم بمیرد، اما می خواهم برای چند ماهی هم که شده او را در زندان نگه دارید، شاید محیط آنجا بتواند از او آدم خوبی بسازد. زندگی خوب او را هار کرده. شاید این هم شانسی باشد که بتواند روزی به اینجا بیاید تا قدر خانواده اش را بداند.

این بار مادر عکس العمل نشان داد:

-نه، من نمی خواهم. فرزندم، دختر بی گناهم قاتل نیست. او مادرت را نکشت، تو خودت می دانی که مرگ مادرت خواست خداوند بود.

بالاخره به دستور قاضی همراه دو مامور پلیس راهی بازداشتگاه شدم. این بار هم سلولی ام خانمی بدچهره و بدهیكل بود که به جرم شراکت با چند مرد هنگام دزدی دستگیر شده بود.

تا اطلاع ثانوی در بازداشت به سر می بردم، شاید حدود چهار روز. در طی این مدت مادرم تا آنجا که به او اجازه می دادند به من سر می زد. سعی می کردم کمتر با او صحبت کنم. از این همه گرفتاری که به ان مبتلا شده بودم سخت رنجیده خاطر بودم.

روز چهارمی که در بازداشتگاه به سر می بردم، سرباز جوانی از من خواست که پیش قاضی بروم. این بار فقط مادرم و امیر در اتاق آقای قاضی کریمی نشسته بودند. از نگاه قاضی و لبخندهای امیر فهمیدم که آنها می خواهند مرا از این محیط نجات دهند.

پس از گفتگو و مباحثه بین من و آقای کریمی به خاطر اعترافاتش که مادر از قبل برای او کرده بود و با مبلغ قابل توجهی که امیر به عنوان وثیقه به رئیس دادگاه پیشنهاد کرده بود، حکم آزادی ام داده شد. نسبت به موضوع بی تفاوت بودم و دیگر برای خود ارزشی قائل نبودم. بودن یا نبودنم در محیط خانه برایم بی اهمیت بود.

با دیدن اشک های من و گریه ام که سکوت اتاق قاضی را می شکست، قاضی گفت:

-خانم مرعشی، شما از ابتدا هم مقصر نبودید. چهار روز ماندن در بازداشتگاه را دلیل بر هتک حرمت خود نپندارید. فرض کنید این یک تنبیه بود که از طرف پدر شما به صورت غیر مستقیم به شما وارد شد.

امیر از فرط خوشحالی دو دست خود را بر هم کوبید و مادر زاری کنان می گریست. از آقای کریمی رئیس شعبه خداحافظی کردیم و از دادسرا خارج شدیم. در لحظه آخر، ملاقات کننده ی کسی که من با او هم سلول بودم، با من احوالپرسی کرد، ظاهر آراسته و خوبی داشت. مامان پرسید:

-هستی! کی بود؟ چه احوالپرسی گرمی کردی!

-دوست خانمی که با من هم سلول بود.

-تو نباید با او صحبت می کردی.

حوصله جر و بحث نداشتم. راه افتادیم تا به خانه برویم.

نزدیکی خیابان زعفرانیه بود که به مادر گفتم:

-من به خانه نمی آیم.

مگر عقلت را از دست داده ای؟

- شما فکر می کنید با این همه آبروریزی، باز هم می توانم در آن خانه زندگی کنم؟

امیر با جدیت گفت:

- هستی. زندگی را از امروز شروع کن!

- اما انسان با گذشته هایش زندگی می کند.

- من و تو از این قانون مستثنی هستیم. ما گذشته خوبی نداشتیم که بخواهیم با آن زندگی کنیم.

فقط به خاطر آرامش خاصی که در کلام امیر دیدم، به زندگی آینده ام امیدوار شدم. حرف مادر را پذیرفتم و به خانه رفتم.

- امیر خان ماشینتان کی آماده می شود؟

- انشا... فردا.

- مگر چی شده؟

- تصادف کرده ام.

- با چی؟

- با اتوبوس واحد.

- تقصیر کی بود؟

- من مقصر بودم.

- خدارو شکر که به خودت آسیبی نرسید.

در زمانی که من و امیر با هم صحبت می کردیم مادر به دروغ سرفه می کرد تا... نمی دانم چه حالتی داشت، ولی بالاخره

سرفه ها همگی بهانه بود تا من به گفتگوهایم با امیر خاتمه دهم.

از امیر به خاطر زحماتی که در طول این چند روز کشیده بود، سپاسگزاری کردم. مسیرش را جدا کرد، سپس همراه مادر

از او خداحافظی کردیم و راه خانه شدیم.

به عنوان وظیفه به سلمان سلام کردم. باز هم مثل گذشته ها از من متنفر بود. در پاسخ سلام، پک محکمی به سیگارش زد. خاطره با دیدن من فریاد کشید و اظهار خوشحالی کرد. شدیداً از او دلخور بودم. به خاطر ظلم هایی که خانواده در حقم کرده بودند از همه آنها متنفر بودم. به خاطر بی آبرویی ای که از ناحیه پدرم بر من وارد شد عکس العملی نشان ندادم و فکر کردم که ماندن من در بازداشتگاه برای او بسیار گران تمام شده است. دوست نداشتم همچون گذشته ها نزد مادر و خاطره بی شخصیت شوم. به طبقه بالا رفتم.

-خانم غذایم را گرم کردی؟

با شنیدن صدای او همچون گذشته ها قلبم به تپش افتاد. صدای زنگ تلفن به گوش رسید. از گفتگو های سلمان متوجه شدم که مادر نیلوفر است. سلمان گستاخانه با او صحبت می کرد.

دوست داشتم به اتاق خاطره بروم و از کنار پنجره اتاقش به خانه امیر نگاه کنم، اما دل خوشی از خاطره نداشتم.

روی تختخوابم دراز کشیدم. دلم هوای خانه نیلوفر را کرده بود. همهن خانه ای که گرمی و صمیمیت، مهربانی و عطوفت در آن کاملاً احساس می شد. بوی چای یا قهوه دم کرده ی بعد از ظهر و یا شام حاضری و تنقلات پس از شام به هنگام دیدن برنامه های تلویزیونی، مرا هوایی کرده بود. چرا خانه ما فاقد این چنین گرمی و صفایی بود؟ چرا باید دلهره و عذاب غذای روحمان می شد؟

صدای پای خاطره را از پله ها شنیدم. خود را به خواب زدم. کنار تختم آمد، صورتم را بوسید و پهلویم را قلقلک داد. نگاهش کردم. شاید خاطره هم مثل من حساس شده بود. اشکش را که از چشمان طوسی زیبایش سرازیر می شد، با انگشتان ظریفش پاک کرد. دلم برایش سوخت. با خود فکر کردم شاید از روی نادانی باعث رنجش خاطر شده است.

* * *

-بچه ها بیاید غذا حاضر است، بیاید پایین.

دوست نداشتم سر میز غذا کنار آنها خصوصا سلمان بنشینم، اما باید قبول می کردم. به آشپزخانه رفتم. ناپداری در آشپزخانه نبود.

-مامان! بابا غذا نمی خورد؟

-غذایش را خورد. می خواست شما راحت باشید.

مادر از من شرمنده بود، به خاطر اینکه می دانست به خاطر زندگی کردن او با سلمان، من به چنین بدبختی ای مبتلا شده ام. خوردن چندین قرص آرام بخش در روز برای دختر جوانی مثل من، شایسته به نظر نمی رسید، اما بالاخره برای تحمل این وضع باید قرص مصرف می کردم. تا آنجا که می توانستم سعی کردم نزد مادر و پدر، کمتر با خاطره صحبت کنم. غذا را خوردیم و برای جمع کردن میز به خاطره کمک کردم. گاه گذاری مادر آهی از سینه بیرون می داد که دلسوزی اش را نسبت به من ابراز کند.

بی تفاوت به جمع کردن ظرفها پرداختم. سپس به طبقه بالا رفتم. خاطره هم دنبالم آمد. در میان پاگرد زیر چشمی به اتاق سلمان نگاه کردم. به خواندن کتابی مشغول بود. البته ظاهرا چنین بود و من می دانستم که او در چه عالمی سیر می کند. خاطره از من خواست تا به اتاقش بروم. دوست داشتم اولین جمله را در مورد امیر آغاز کنم، اما نباید در این باره با او حرفی می زدم، چرا که می دانستم خاطره حس حسادتی نسبت به من پیدا کرده است.

-خوب، هستی تعریف کن. خانه نیلوفر چطور بود؟ خوش گذشت؟

-از اینجا بهتر بود.

-می دانم هستی. می دانم، حق داری. اینجا که مثل جهنم است. اگر بدانی در مدتی که اینجا نبودی چه عذابهایی را تحمل کردم...

-چرا؟ من که نبودم. همه دست به دست هم دادید، علیه من شهادت دروغ جمع کردید، تا از شر من خلاص شوید، پس چرا عذاب کشیدی؟

- هستی، لوس نشو، مگر من چه کار کرده ام؟

چشمم را بستم و از ادامه صحبت چشم پوشی کردم.

- هستی، چشمت را باز کن. بخدا قسم من مقصر نیستم، موضوع صحبت نکردن تو را مامان گفته بود. او گفت که می خواهی

جلب توجه کنی.

- و تو هم در آن بحبوحه، داخل کوچه باید گفته های مامان را تایید می کردی؟

- چه می دانم... می خواستم حرفی بزنم...

- همین؟

- حرفهای آن روزت چطور؟ سر صبحانه با مامان و سلمان صحبت می کردی؟

- کی؟

- همان روزی که هر کدامتان دلیلی برای دیوانگی من آوردید. در این باره چه می گویی؟

- هستی، تو خیلی حساسی!

- پطره نرو. از من کاری سر زده که تو محبتهای من را دلیل بر دیوانگی ام دانستی؟

- خوب در دعوا که...

- آن روز دعوا نبود، فقط یک صحبت کوتاه بین تو و مامان و سلمان بود.

- عزیز من به خاطر کارهای احمقانه ات از بچگی، محبتهای بی نهایتی که نسبت به هر کسی که نمی شناختی، بابا این لقب

را به تو داده.

- دیگر نمی خواهم بشنوم.

- نه، باید بشنوی. باید از سوء تفاهم بیرون بیایی.

- نمی خواهم بشنوم.

- هستی، دلیل نمی شود که با کلمه دیوانه، خودت را به دیوانگی بزنی .

با صدای بلند گفتم :

-خفه شو.دیگر بس است .

خاطره اخم کرد، ولی به دلیل این که می دانست چقدر در زندگی شکست خورده ام، لبخندی مصنوعی زد. صدای بلندم به طبقه پایین رسیده بود، به همین دلیل سلمان سرفه ای کرد تا وجود خود را در خانواده یادآوری کند. دیگر سکوت اختیار کردم. دوست نداشتم آغازگر دعوا در خانه باشم. روی تختم دراز کشیدم و در سکوت به سقف گچ بری شده اتاقم چشم دوختم.

* * *

ساعت 15:30. زمان بسیار دیر می گذشت و این برایم طاقت فرسا بود. صدای موتور سیکلت داخل کوچه و صدای کبوتران روی درختان چنار مرا بی حوصله ساخته بود. فقط به امیر فکر می کردم، به رویاهایی که در آینده به حقیقت می پیوستند .

دوباره خاطره کنارم آمد. لبخندی زد که نشانه همدلی بین من و او بود. با بسته شدن صدای در خانه امیر، قلبم از جا کنده شد .

- هستی، چرا یکدفعه...؟

از طرز صحبت خاطره به خنده افتادم .

-خاطره، از همسایه مان چه خبر؟ البته ما با او آمدم، اما وسط راه مسیرش را جدا کرد .

-آخر از این خانه رفته اند .

-چی؟ امیر از اینجا رفته؟

آره. خانم سمیعی می گفت یک ماه پیش خانه را فروخته اند.

-پس چرا امیر به من چیزی نگفت؟

-حتما نمی خواست ناراحتت کند.

-مامان هم اشاره نکرد.

-مامان در این عوالم نیست.

صورتتم گرم شده بود و بغض گلویم را می فشرد.

-خاطره، خیلی ناراحتتم.

-حق داری.

نمی دانم چرا خاطره در هنگام صحبت از امیر، دست و پای خود را جمع کرد. احساس می کردم چیزی را از من مخفی می کند.

-هستی، امیر را دوست داشتی؟

-بله، می توانم قسم بخورم از تو هم بیشتر.

-فکر می کنی او هم این طور بود؟

جا خوردم. چرا خاطره این طور صحبت می کرد؟ مثل اینکه از نگاه من متوجه چیزهایی شده بود.

-هستی، فکر می کنی که امیر هم تو را خیلی دوست داشت؟

-چرا این طور صحبت می کنی؟ برای چه این حرف را می زنی؟

-خوب، آن روز کذایی را که می خواستند تو را به دادسرا ببرند به یاد داری؟

-بله. یادم است.

-امیر چقدر پافشاری می کرد.

وقتی صحنه ان روز را یادآوری کرد، اصلا خوشحال نشدم. حوصله صحبت نداشتم. فقط به امیر فکر می کردم. چرا او از اینجا رفت و مرا تنها گذاشت؟ اصلا نمی دانستم چرا خاطره این طور صحبت می کند. در فکر بودم که صدای سلمان به گوشم رسید.

-اگر شما را صدا نکنم باید بالا بمیرید؟

خاطره فوراً پایین رفت. اصلاً دوست نداشتم اتاقم را ترک کنم. می خواستم در آرامش فکر کنم، اما ما در آن خانه مثل یک اسیر زندگی می کردیم. لحظه ای پرده اتاق را کنار زدم. از فاصله ای نسبتاً دور می توانستم خانه امیر عزیزم را تجسم کنم. به چراغهایی که در میان باغچه مستطیل شکل بر روی چمنهای سبز کاشته شده بود و به سنگفرشهایی که از میان آنها خزه هایی روییده بود نگاهی انداختم. بی حوصله پرده را انداختم و به طبقه پایین رفتم.

سلمان در حال نشسته و مشغول کشیدن پیپ بود. مادر نیز خود را با خواندن مجله سرگرم کرده و خاطره به تماشای تلویزیون مشغول بود. از سردی و بی روحی خانه منزجر بودم. نمی دانستم باید خود را به چه کاری مشغول کنم. کنار مبل راحتی ای که خاطره روی آن نشسته بود، ایستادم.

-چرا مثل کنیز ایستاده ای؟ بنشین.

ناپدریم با حالت بدی نگاهم می کرد و با لحن بدی سخن می گفت، شاید دوباره به یاد گذشته به یاد مرگ مادرش افتاده بود. آزرده خاطر بودم.

روی مبل نشستم. خاطره خود را جمع و جور کردم. می دانستم که او به خاطر رفتار زشت و زننده سلمان با من احساس ناراحتی می کند.

شاید سه ربع ساعت را در سالن بدون آن که کلمه ای بین ما رد و بدل شود، سپری کردیم. نمی دانم سلمان چه احساسی داشت. چرا از زور گفتنش به ما و تحکم کردن لذت می برد.

او برای خوردن چای عصرانه به آشپزخانه رفت. نمی دانستم باید از جای خود بلند شویم یا اینکه همانطور مثل مجسمه

داخل سالن بنشینیم.

خدا را شکر که پس از صرف چای، لباس بر تن کرد و به گالری رفت. بیشتر از آن چه که برای خود می سوختم، برای خاطره احساس دلسوزی می کردم. با وجود زیبایی، خواستگار مناسبی برایش پیدا نمی شد. تمام کینه هایی را که از او به دل داشتم فراموش کردم.

پس از رفتن سلمان، با خاطره شروع به صحبت کردم.

-خاطره، می خواهم چیزی بگویم.

-بگو.

-از شنیدنش تعجب نمی کنی؟ عکس العمل بدی نشان نمی دهی؟

-چی شده؟ امیر آمده؟

-مگر از امیر بدت می آید؟

-نه. ولی چی بگم؟

هیچوقت خاطره را ان طور ناراحت ندیده بودم.

-خاطره، دوست داری خانه مستقلی داشته باشیم؟

-چه حرفها می زنی؟ غیب می گی؟

نه، سوال می کنم.

-خوب. معلومه. فکر می کنی اگر حتی یک خانه خیلی کوچک هم داشتیم، به این وضعیت تن می دادم؟

در همین موقع تلفن زنگ زد، حدس زدم که نیلوفر است. مادر با او صحبت کرد و به خاطر بی احترامی ای که پدر نسبت

به مادر نیلوفر کرده بود، عذر خواهی کرد. وقتی صدای نیلوفر را پشت خط شنیدم خیلی خوشحال شدم. واقعا به او بیشتر

از یک دوست خوب علاقمند بودم.

- هستی، زنگ زدم که یادآوری کنم امروز وقت دکتر داری.

- بله. یادم بود.

- با من می آیی؟

- من فکر نمی کنم اجازه داشته باشم از خانه بیرون بیایم.

- بگو وقت دکتر داری.

- حالا تا بعد از ظهر یک کاری می کنیم.

- خبرش را کی می دهی؟

- تا نیم ساعت دیگر.

از او خداحافظی کردم. مادر مشغول پختن شام بود. ساعت تقریباً از چهار گذشته بود.

- مامان، من امروز وقت دکتر دارم.

- دکتر چی؟

- نیلوفر مرا به دندان پزشکی برد. آخر دندان من شکسته است، وقتی خانه نیلوفر بودم دو جلسه پیش دکتر رفتم، امروز

آخرین جلسه است. برای ترمیم دندان تحتانی که فکر می کنم هفته دیگر وقت بدهد نمی روم. فقط اگر امروز بتوانم به

مطب بروم، دندانم ترمیم می شود.

- زود برو و برگرد.

- خاطره هم بیاید؟

- از خودش پرس.

به نیلوفر زنگ زدم. پس از کمی مزاح و شوخی پشت خط به او گفتم که با خاطره می روم.

- یعنی من نیام؟

-دوست داری بیا.

-سه نفری کجا بریم؟

-مطب آقای دکتر یاشار زندیه.

نیلوفر از ته دل و با صدا بلند خندید.

-من نمی آیم. خودتان بروید. یک کاری کن از خاطره خوشش بیاید.

این بار من از ته دل خندیدم. از دوست خوبم خداحافظی کردم.

* * *

همراه خاطره راهی مطب شدیم. خاطره زیباترین مانتویش را به تن کرد. مادر با دیدن هر دوی ما تعجب کرد و حیرت

بیش از حد او به دلیل خاطره بود که هیچگاه او را آن قدر برازنده و زیبا ندیده بود.

به مطب رسیدیم. از اینکه می توانستم مجددا صحبت کنم، احساس خوشحالی می کردم. خانم رضایی بدون نوبت ما را

راهی اتاق کرد. البته ما از هفته گذشته وقت گرفته بودیم، اما با وجود سه مریضی که در سالن نشسته بودند، فرستادن ما

دور از انصاف به نظر می رسید.

خاطره در سالن نشست و من وارد مطب دکتر شدم.

چند ضربه به در زدم. نگاهم کرد.

-سلام.

-سلام خانم هستی، حال شما؟

-متشکرم.

-از نظر ظاهری به نظر سلامت هستید.

-بله، همینطور است.

-نیلوفر خانم آمدند؟

-نه با خواهرم آمده ام.

-با خواهرتان آشتی کردید؟ به خانه رفتید؟

-بله. حدود یک هفته ای می شود.

-عجب، خیلی خوشحالم. یعنی نصایح من در شما اثر کرد؟

-نه. شاید یک توفیق اجباری باعث شد که من مجدداً به خانه برگردم.

-از اینکه این قدر رک هستید و حقیقت را بیان می کنید متشکرم.

-من همیشه همین طورم، شاید به همین خاطر است که شکستهای بزرگی در زندگی خورده ام.

-خانم هستی، واقعا خوشحالم، خوشحالم از اینکه می بینم شما به این زیبایی صحبت می کنید. هر چند که تا به حال باعث

کدورت خاطر دوستم دکتر رهنما از من شدید، اما مهم نیست.

-چرا؟ برای چی من؟

-آخر من دوبار برای شما نوبت گرفتم، اما اصلاً توجهی نکردید.

-معذرت می خواهم. من اینقدر گرفتاری و مشکل داشتم که حتی گاهی اوقات نمی دانستم شب را برای خوابیدن انتخاب

کنم یا صبح را.

دکتر خنده ای کرد و گفت:

-پس باید خیلی امیدوار باشم که هیچ وقت، وقت قبلی من را فراموش نکردید.

به خاطر این که تصور نکند من به او علاقمند هستم با لحنی جدی گفتم:

-حقیقت را بخواهید، من همیشه وقت را فراموش می کردم، امروز هم نیلوفر به خانه ما زنگ زد و یادآوری کرد.

-اوه.بله.

دکتر مجددا خنده ای کرد و گفت:

-واقعا از توجه شما متشکرم.

به خاطر این که تا به حال دکتر زندیه در حق من لطف زیادی کرده بود و بعلاوه درباره شکستی که در زندگی خورده

بود، برای من در دل کرده بود، جسارت را کنار گذاشتم و با لبخندی گفتم:

-دکتر واقعا باید من را ببخشید. شما لطف بزرگی در حق من کرده اید. من هیچ وقت محبت‌های شما را فراموش نمی‌کنم.

-خواهش می‌کنم. این وظیفه من است.

سپس با یک پنس و یک آمپول بی‌حسی به طرف من آمد.

لبم بی‌حس شد، اما دردی وجودم را می‌آزرد. به فاصله هر چند دقیقه از دکتر می‌خواستم از کارش دست بکشد. یک ربع

ساعت به همین منوال گذشت. حالم تقریباً خوب شد و دکتر نیز به ادامه کارش مشغول شد.

-خانم هستی، باید به متخصص اعصاب مراجعه کنید.

چون دهانم بی‌حس بود نمی‌توانستم خوب صحبت کنم، اما بالاخره با اشاره به او فهماندم که نمی‌خواهم نزد دکتر بروم.

* * *

کار دندانم به پایان رسید. مقابل آینه اتاق دکتر ایستادم. دندانم مثل گذشته شده بود. از این بابت احساس خوشحالی می

کردم.

از اتاق دکتر بیرون آمدم. از خاطره خواستم که داخل اتاق بیاید که هم با دکتر آشنا شود و هم اینکه دندانم را ببیند.

طفلی خیلی هول شده بود.

-سلام.

-سلام خانم مرعشی.از آشنایی با شما خوشوقتم.

-من هم همین طور.

-خاطره.ببین آقای دکتر چه دندان‌دانی درست کرده اند!

-واقعاً!خیلی خوب است.آقای دکتر واقعا از شما متشکرم.

از نگاه دکتر فهمیدم که توجهی به خاطره ندارد.نمی دانم چرا این طور بود.از نظر خیلی ها خاطره بسیار زیبا به نظر می رسید،اما ظفلک شانس خوبی نداشت.

به نظرم امد که خاطره هم از دکتر زندیه خوشش نیامده است.

-خوب،هستی.مزاحم آقای دکتر نشویم،بیرون منتظرند.

-کسی دنبالتان آمده؟

-نه،منظور خاطره این است که مریضها منتظرند.

-اوه،بله،بله.شما چقدر خوب حرف ایشان را متوجه می شوید.

-آقای دکتر مثل اینکه من 21 سال با خواهرم زندگی کرده ام...

خاطره از دکتر خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت و منتظر من ماند.باز هم به خاطر لطفی که دکتر در حق من کرده بود از او تشکر کردم.بمحض خروج از اتاق،خون دماغ شدم.بدون آنکه به خاطره حرفی بگویم روی صندلی در اتاق دکتر نشستم.می دانستم که در حال حاضر خاطره چقدر ناراحت است.او حتما فکر می کرد که من با دکتر در حال گفتگو و خوش و بش هستم.

دکتر با دیدن چهره بیمار من هیچ حرفی نزد.فقط کنار پنجره ایستاد و به آسمانی که غمگین بود و می خواست ببارد،چشم دوخت.

چند دقیقه گذشت که مجدداً خاطره وارد اتاق شد.وقتی من را روی صندلی دید و دکتر را کنار پنجره،بسیار متعجب شد.

- هستی، چی شده؟ خون دماغ شدی؟

سرم را تکان دادم. کمی حالم بهتر شده بود و خونی که بتدریج از بینی ام می رفت قطع شده بود.

- خانم مرعشی می توانم یک لحظه با خواهرتان تنها صحبت کنم؟

خاطره با لبخندی تصنعی گفته دکتر را پذیرا شد و از اتاق بیرون رفت.

به دکتر نگاه کردم. چشمانش پر از اشک بود. برایم عجیب به نظر می رسید که دکتر جوانی با هزاران امتیازی که چه از

نظر مادی، چه از نظر اجتماعی و چه از نظر خانوادگی دارد، برای من دلسوزی کند.

- آقای دکتر! شما به خاطر من گریه می کنید یا...؟

- یا چی؟

- یا برای خانم رها؟

دکتر زندیه در حالی که اشکش را پاک می کرد، خنده شیرینی بر لب آورد و گفت:

- خانم هستی، ببینید سه روز دیگر از ایران می روم. کلید خانه ام را آورده ام. با اینکه دوست ندارم از خانواده تان جدا

شوید، اما از شما خواهش می کنم هر وقت که دلتان گرفت و از خانه و خانواده ناراحتی پیدا کردید و با پدر برخورد

داشتید، به خانه من بروید. البته دیگر خانه خودتان است. چون من تا یک سال دیگر به ایران نخواهم آمد. اگر روزی

برگشتم و خواستید به من جواب مثبت بدهید موضوع فرق خواهد کرد.

دکتر دسته کلید را داخل کیفم گذاشت. از کارهایش متعجب بودم. باید به او می گفتم که من شخص دیگری را در زندگی

دوست دارم تا از من قطع امید کند. در حالی که دستمال خونی را داخل سطل می انداختم به دکتر گفتم:

- آقای دکتر، می خواهم چیزی بگویم.

- بگوید، گوش می کنم.

- آقای دکتر، من نامزد دارم. ما به هم عشق می ورزیم. به هم علاقمندیم.

سعی کردم دکتر را نگاه نکنم. دوست نداشتم شاهد ناراحتی اش باشم.

-می دانستم، می دانستم که هیچ وقت در زندگی شانس ندارم.

دکتر جوان دستی به موهایش کشید و مقابل آینه ایستاد. از داخل آینه می توانستم خوب چهره اش را ببینم. چشمانش را بسته بود تا بتواند از گریه اش جلو گیری کند. به طرفم آمد.

-مهم نیست. مهم نیست. تا قبل از ازدواج، اگر با خانواده مشکلی داشتی، خانه من را انتخاب کن. مبله است، سعی کن در انجا آرامشت را حفظ کنی. خاطرات خانه ات را فراموش کن و یا اگر دوست داشتی انها را به صورت خاطره بنویس، ولی سعی کن تا انجا که می توانی حقیقت را بنویس، چون اگر موضوعی را بزرگ کنی، باورش برایت آسان تر خواهد بود و من دوست ندارم. اتفاقات غمباری را که از دوستت شنیدم که خودش چه بسا به بزرگی یک دریا بوده، تو نباید به یک اقیانوس تبدیل کنی. بالاخره فراموش نکن که آنها والدین تو هستند.

به خاطر حرف های دکتر گریه ام گرفت. دکتر هم به خاطر اینکه فکر می کرد دیگر می رود و من ممکن است با همسر آینده ام زندگی جدیدی آغاز کنم، به گریه افتاده بود.

-آقای دکتر کجا می روید؟

-فلوریدا.

-چرا؟

-نمی توانم بگویم. اگر روزی بر گشتم همه چیز را برایت تعریف می کنم.

مجددا اشک از چشمش سرا زیر شد. به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بودم. به خاطر اینکه بیماران دیگر معطل نشوند از او خداحافظی و باز هم از زحماتش تشکر کردم.

تا کنار در برای بدرقه ام آمد. خاطره کمی دلخور به نظر می رسید.

-چه خون دماغ طولانی ای!

دکتر خنده ای سر داد و گفت:

-معذرت می خواهم که معطل شدید.

خاطره حرفی نزد. بمحض اینکه می خواستیم از در مطب خارج شویم، دکتر صدا زد:

-خانم هستی، یک ظرف شکلات روی میز گذاشته ام. موقع نوشتن خاطرات تلختان از آن بخورید که تلخی صحنه های

زندگی را فراموش کنید. در ضمن مقداری گوشت و مرغ در فریزر است. برنج هم در انباری. انجا که نوشته شده سوم

شرقی. داخل پنج کیسه است. همه را برای شما و کسانی که به خانه جدیدتان می آیند خریده ام.

خاطره با تعجب به من و دکتر نگاه کرد.

-هستی!

-خانم مرعشی، کلید خانه دست خواهرتان است. شما هم می توانید از آن خانه به خوبی استفاده کنید. به امید دیدار مجدد

خانم هستی.

به نظرم می امد که دکتر بسیار سینمایی عمل می کند، (حسابی!!!) با او احساس همدردی می کردم. چه انسان هایی در این

دنیا پیدا می شوند! چه انسان های خوب و فدا کاری!

همراه با خاطره راهی خانه شدم. در راه از خداوند می خواستم که روزی دکتر به همسر سابقش "رها" برسد.

موضوع را برای خاطره تعریف کردم، خیلی ناراحت شد، ولی در عین حال از صحبتهایش متوجه شدم که حسادت عجیبی

به من می ورزید، البته بی تقصیر هم نبود. نه آنکه من شایسته این باشم که دیگران به من حسادت بورزند. چرا که زندگی

من آنچنان نکبت بار و دردمندانه بود که فکر نمی کنم کسی دوست می داشت به جای من باشد. اما به خاطره حق می

دادم، چون او به عنوان خواهر بزرگتر نمی توانست مثل من بعضی از انسانهای خوب را به طرف خود جذب کند. البته می

توانستم قسم بخورم که من، هیچ تلاشی برای جلب توجه نمی کردم. این خواست خدا بود که انسانهای با محبت و فدا

کاری را شیفته من می کرد.

به دکتر یاشار علاقمند شده بودم فقط به این دلیل که یک انسان بود و همچون یک انسان با شرافت عمل می کرد، احساس من نسبت به او همچون احساس خواهری نسبت به برادرش بود که درد همخونش را احساس و با او همدلی می کرد.

* * *

مثل دوشنبه های گذشته یکربع ساعت به آمدن سلمان باقی مانده بود. میز غذا را آماده کردیم. گاه گذاری خاطره درمیان صحبتهايش مرا راضی می کرد موضوع را به مادر بگویم، ولی امتناع می کردم. دستهایم سرد شده بودند. ضربان قلبم ناخودآگاه شدت گرفت. همچون گذشته ها نبودم. خاطره لبخند بردبارانه ای بر لب داشت. با شنیدن صدای سرفه ناپدری، دلشوره عجیبی در من به وجود آمد. نمی دانم چرا چنین احساسی بر من مستولی شده بود. برای یک لحظه به اتاقم رفتم و به دسته کلیدی که دکتر به من داده بود نگاهی انداختم. احساس کردم خداوند نیرویی مافوق نیروها به من عطا کرده است. برای خوردن ناهار در آشپزخانه خود را آماده کردیم. ناپدری همچون گذشته عصبانی به نظر می رسید. به یاد گفته های دکتر زندیه افتادم، احساس عجیبی داشتم. احساس می کردم که دیگر می خواهم به استقلال و آرامش دست یابم.

* * *

پس از صرف غذا با کمک خاطره میز را جمع کردیم. خاطره خوشحال به نظر می رسید. علت را پرسیدم. -هستی، باور کن خیلی خوشحالم که چنین آدم خوب مهربانی، خانه ای در اختیارمان گذاشته است. این را مرهون لطف خداوند بدان.

* * *

سلمان به گالری رفت و مادر نیز برای خرید میوه و سبزی از خانه خارج شد. صدای زنگ در به گوش رسید. تصور کردم مادر است، اما او همیشه کلید خانه را همراه داشت. خاطره در پشت آیفون اظهار تعجب کرد و پشت در رفت. خانم مسنی همراه دخترش به خانه ما آمده بودند. تا به حال آنها را ندیده بودم.

با دیدن یک سبد زیبا از گل های ارکیده متوجه شدم که حتما خواستگار هستند.

پس از سلام و احوالپرسی و معرفی خود، داخل خانه شدند.

خاطره برای دم کردن چای و آوردن شیرینی به آشپزخانه رفته بود. بشقابهای رنگی را از داخل بوفه بیرون آوردم و مقابل خانم و دخترش گذاشتم. از گفتگو های رد و بدل شده متوجه شدم که اسم دختر لیلاست. تقریباً از او خوشم آمده بود. صورت سبزه اش به جنویها شباهت داشت. دستهایش مثل دست زنان خانه دار کار کرده و زمخت بودند، اما روحیه شاد و آزادش که به ظاهر از مادر به ارث برده بود، آدم را شیفته خود می کرد. خوشحال بودم از اینکه بالاخره پس از مدتها، خواستگاری در خانه ما را زد و سراغ خواهرم را گرفت، اما زود قضاوت کرده بودم. از مکالماتی که بین مادر و دختر رد و بدل شد متوجه شدم که آنها از من خواستگاری کرده اند. احساس خاطره را درک می کردم و حسادت طبیعی او را به چشم می دیدم. پسر خانم، مهندس شرکت نفت بود. همان طور که حدس زده بودم از اهالی جنوب بودند.

سعی کردم کاری انجام دهم تا خانم سپهر و دخترش لیلا، از من زده شوند و خاطره را خواستگاری کنند.

صدای پای مادر در حیاط خانه شنیده شد. خیلی خوشحال شدم. خوشحال از اینکه می خواستم مادر طوری رفتار کند که آنها خاطره را برای پسرشان در نظر بگیرند. فوری از ساختمان بیرون دویدم و داخل حیاط شدم. کنار ایوان خانه، با هول و هراس با مادر صحبت کردم.

-مامان خواستگار آمده.

-خواستگار؟ برای خاطره؟

-نه یک کاری کن که خاطره را قبول کنند. در اصل برای من آمده اند، اما من یک کارهایی کردم که از من سرد شوند.

می دانستم این گونه حرکات احمقانه دلیل دیوانگی ام تلقی می شوند، اما در اینجا باید از روی احساس عمل می کردم.

-هستی، چرا خودت را نشان دادی؟

-چه می دانستم. بعد از اینکه وارد شدند، فهمیدم خواستگار هستند.

با باز شدن پنجره همسایه به عالم گذشته سیر کردم. خانم داشت ملافه کوچکی را در پنجره تکان می داد. به یاد امیر

افتادم و به یاد همه خاطرات گذشته ام و چهره ام در هم رفت، اما خود را کنترل کردم. داخل خانه شدم. لیلا با دیدن من

لیخندی زد.

-لیلا خانم، شما دانشجو هستید؟

-نه متأسفانه، خیلی دوست داشتم به دانشگاه بروم، اما ازدواج مانع شد.

-شما ازدواج کرده اید؟

-بله، من دو تا بچه دارم.

-چهره بچگانه ای دارید.

-از این بابت خوشحالم.

مادر با اشاره چشم از من خواست که زیاد صحبت نکنم.

مادر ادامه داد:

خوب خانم سپهر، شوهرتان چه کاره است؟

-عمرش را به شما داده....

-خدا رحمتش کند.

-خدا رفتگان شما را هم بیامرزد.

-لیلا قبل از به دنیا آمدن پدرش را از دست داد.البته جواب سواتان ناگفته نماند.دور از پسر م باشد شوهرم مهندس شرکت نفت بود.در یک حادثه انفجار کشته شد.

از طرز صحبت خانم سپهر و لهجه شیرینش به خنده افتادم...خاطره پذیرایی می کرد.گفتگوهای بین مادر،لیلا و خانم سپهر گرم شده بود.طفلکی مادر آخرین تلاش خود را می کرد تا خاطره را از این خانه نجات بدهد.

صدای اتومبیل سلمان به گوش رسید.من و مامان . خاطره دست و پایمان را گم کردیم.مهمانان پرسیدند:

-خانم مرعشی اتفاقی افتاده؟

-نه،نه چیزی نیست.

با اینکه از ناپدیری متنفر بودم اما به خاطر آبرو و فوراً جلوی در رفتم.

-سلام.

جوابم را نداد.

-بابا مهمان داریم.

-کیه؟

-فکر می کنی کیه؟

-باز چه ات شده؟ دیوونگی ات گل کرده؟خودت حرف می زنی بعد لال می شی؟

خاطره با هزاران ترس و دلهره به پدر سلام کرد.

-دختره چی می گه،مهمان داریم؟

-برای هستی خواستگار آمده.

قلبم از جا کنده شد.خاطره در اتاق نشیمن مخفی شده بود.مادر هم از ترس و دلهره،خود را برای سلمان دست کم می

گرفت و در صحبتهایش با خانم سپهر از او تعریف می کرد.اما پدر از انهایی نبود که بخواهد به ظواهر امر توجه کند.می

دانستم چون نسبت به من کینه دارد مسلماً کاری می کند که مایه رسوایی ام شود. انتظارم به دور از واقعیت نبود. سر مساله پوچی بر سرم فریاد زد. بالا رفتم و در اتاقم را به خود بستم. گاه گذاری صدایش اوج می گرفت.

- دختر بزرگم اینجا مانده. حالا این دیوانه می خواهد ازدواج کند؟ واقعا شرم نمی کند؟ از من خجالت نمی کشی، از خواهرت خجالت بکش.

* * *

متوجه خروج خانم سپهر و دخترش نشدم. خاطره به اتاقم آمد و مادر به دنبالش برای دلداریم.

به یاد خانه دکتر زندیه افتادم. باید اینجا را ترک می کردم. می دانستم سلمان هیچ آبرو و حرمتی برایم باقی نمی گذارد و غیر از آنکه زندگی ما را با دست خود نابود کند، چیزی عایدان نمی کند.

مادر خیلی ناراحت بود. از اینکه پدر اولین خواستگار را هم فراری داده بود احساس بدی داشت. نه می توانست گریه کند و نه می توانست حرفی بزند. برای اینکه خود را نسبت به کار پدر بی تفاوت نشان دهم از مادر سوال کردم:

- مامان، لیلیا ه کاره بود؟ خانه دار نبود.

- منشی یک شرکت بازرگانی بود.

خاطره گفت:

- مامان فکر می کنی هستی را قبول کردند؟

- چه می دانم. باید زنگ بزنند.

به خاطره نگاه کردم. او می دانست منظور من از نگاهم چیست، اما خود را بی تفاوت نشان داد.

- هستی، از خانواده اش خوشتر آمد؟

- مثل اینکه گذشته مرا فراموش کردی.

-چطور؟

-من هنوز به یاد همسایه مان نفس می کشم.

-هستی، چه حرفها می زنی، اگر تو را دوست داشت، با تو تماس می گرفت، چرا خودت را گول می زنی؟

مادر در ادامه صحبت خاطره گفت:

-بین هستی، ان زمانهای قدیم گذشت که دخترها خودشان را لوس می کردند، قهر می کردند و می گفتند ما می خواهیم درس بخوانیم، ازدواج نمی کنیم، اره عزیزم. قصه های عاشقانه لیلی و مجنون، راما و سیتا، رومئو و ژولیت همه تمام شدند. دیگر از این عشقها دیده نمی شود. خودت را امیدوار نکن. بعلاوه اگر از این خانواده خوشتر نمی آید می توانم در مود خاطره با آنها صحبت کنم.

خاطره با عصبانیت فریاد زد:

-مامان این چه حرفی است؟ آنها از هستی خواستگاری کرده اند، مگر من به شما تحمیل شده ام؟

صدای خاطره از فرط عصبانیت می لرزید. خیلی ناراحت شدم به خاطر این که خاطره را آرام کنم در جواب گفتم:

-مطمئن باشید به دلیل رسوایی آقای سلمان مرعشی دیگر پیدایشان نمی شود.

-خوب. دنبالشان می روم.

-دنبال کی؟ کجا؟

-نشانی محل کار لیل را گرفتم.

خاطره مجددا با عصبانیت گفت:

-مامان، چه حرفی می زنی؟ دختر که فروشی نیست. می خواهی در مزایده شرکت کنی؟ اگر بپسندند خودشان تماس می

گیرند.

-عزیزم پدرت فرصت نداد به آنها شماره بدهم.

-وای از دست تو مامان. لازم نکرده شماره بدهی.

-بالاخره چی؟

-بالاخره یک فکری بکن. از پدر جدا شو.

-بین خاطره، عاقلانه فکر کن. بعد از این همه سال زندگی، جدایی صورت خوشی ندارد. در ضمن من پولی برای جدا زندگی کردن ندارم.

به خاطر حرفهای خاطره لبخندی زدم و می دانستم چقدر ناراحت است. بعلاوه خانواده ای که برای خواستگاری من آمده بودند او را جری تر ساخته بودند.

یک آن نکته ای به خاطر رسید.

-مامان، خانم سپهر، فامیلی تو را از کجا می دانست؟ حتی اسمت را هم می دانست.

-هستی، اسم من و تو را هم می دانست.

-خوب، همین طوری که نیامده اند. حتما تحقیق کرده اند.

دیگر چیزی نگفتم. منتظر ادامه صحبت مادرم بودم که چگونه می خواست سرنوشت ما را تغییر دهد.

با صدای فریاد سلمان هر سه به وحشت افتادیم. طفلکی مادر خود را به خواب زد. به اتاق خاطره رفتم.

-خاطره تصمیمم را گرفته ام.

-که چی؟

-من تا چند روز دیگر از این خانه می روم.

-کجا؟

-خانه دکتر زندیه. قبل از اینکه برود به او تلفن می زنم و می گویم که می خواهم پیشنهادش را بپذیرم.

-هستی، خجالت نمی کشی؟ واقعا شرم نمی کنی؟

- او کلید خانه اش را به من داد، پس خجالت کشیدن معنی ندارد. بعلاوه من برای خودم زندگی می کنم، نه برای مردم.

- همین؟ واقعا که!... یعنی تو دکتر زندیه را به امیر ترجیح می دهی؟

فقط به خاطر این که خاطره را راضی نگه دارم و برای رفتن من به خانه دکتر دلیل تراشی نکنی، با قاطعیت گفتم:

- البته، او خیلی انسان است. به قول خودت امیر هنوز با من تماس نگرفته، ولی دیدی که دکتر با من چگونه رفتار می

کرد، حتی کلید خانه اش را به من داد.

از اینکه این حرفها را به خاطره می گفتم و به دروغ از امیر گله می کردم، ناراحت بودم.

نمی دانم خاطره به چه می اندیشید. بدون مقدمه سوال کرد:

- هستی، از تو سوالی دارم.

- بگو.

- به چشمانم نگاه کن و جوابم را بده.

- بگو، نگاه می کنم.

- تو من را می بخشی؟

- من؟ چرا باید تو را ببخشم؟

- هستی، من واقعا از تو شرمنده ام.

- تو من را نیمه جان کردی. بگو خلاصم کن.

- هستی، باید بگویم امیر تو را خیلی دوست داشت و هنوز هم دوست دارد. او به خاطر تو خانواده اش را مجبور کرد این

خانه را بفروشد. او نمی توانست شاهد بدبختی و مصیبت تو در این خانه باشد.

- منظورت را نمی فهمم.

- هستی، دو روز پس از اینکه در بازداشت بودی، امیر از مادر خواست که با من صحبت کند.

-خوب؟ کجا صحبت کردید؟

-من را به پارک برد. هستی شاید باور نکنی وقتی در ماشینش بودم، احساس عجیبی داشتم، خیلی به تو حسادت می کردم که کاشکی من به جای تو در خانه مورد بی حرمتی و اهانت قرار می گرفتم، اما کسی مثل امیر مرا دوست داشت.

-خاطره، تو چی می گی؟

-تا رسیدن به پارک، کلامی در ماشین حرف نزد. ولی وقتی به آنجا رسیدیم با دیدن دختران جوانی که حجب و حیا را فراموش کرده بودند، به صحبت پرداخت.

-خاطره خانم، اگر جسارتی نباشد، پدرتان را یک روز به این پارک بیاورید. ان وقت می فهمد فحشهایی که نثار دخترش می کند شایسته چه کسانی است.

او خیلی حرفها گفت از جمله این که سن انسان که بالا می رود، توقعش هم بالا می رود، اما تحملش کم می شود. قبل از این که هستی بازداشت شود همیشه در خانه ما آرامش برقرار بود، پدر و حتی مادرم فکر می کردند من یک علاقه ظاهری نسبت به هستی دارم، آنها می گفتند هستی فقط یک ظاهر زیبا دارد، اما اخلاقش خوب نیست، اما من همیشه از او به خاطر بی گناهی اش، به خاطر مظلومیت و حتی انسان دوستی اش دفاع می کردم. پس از بازداشت هستی، پدرم دیگر به گفته هایم توجه نمی کرد و حتی به خاطر دفاع از این دختر مرا مورد اهانت قرار می داد. من به آنها گفتم که بالاخره روزی با هستی ازدواج می کنم.

-امیر این حرفها را به تو گفت؟

-اره. او یک شماره تلفن به من داد. گفت اگر خودش نبود برای منشی اش پیغام بگذاریم.

-خوب پس چرا به من چیزی نگفت و شماره را به خودم نداد.

-شاید نمی خواست پیش مامان این کار را بکند.

-خوب شماره را گرفتی؟

- هستی، به خاطر همین می گویم باید مرا ببخشی. من در آن لحظه به تو حسودی کردم. کاغذ را مچاله کردم و انداختم، اما هر چه فکر می کنم کجا یادم نمی آید.

- داخل پارک انداختی؟

- نه، وقتی آمدم خانه.

- آخر چرا خاطره؟

- نمی دانم هستی. نمی دانم. به همین دلیل است که می گویم به خانه دکتر نرو. امیر هنوز هم دوستت دارد.

- خاطره باید قبول کنی که من به خاطر آرامشم این کار را می کنم. من به آرامش احتیاج دارم. شاید خداوند بخواهد به ما کمک کند. اگر تو هم پیش من بیایی، شاید یک بخت خوب نصیبت شود. حساب کن، یک خانه ای که هیچ کس برای ما مزاحمت ایجاد نمی کند. من باید به درس ادامه دهم. باید به دانشگاه بروم، اما اگر در این خانه باشم، زندگیم نابود می شود.

خاطره متوجه چیزهایی شد که تا به حال نمی دانست. ما همدیگر را بوسیدیم و به خاطر عشقی که تا این زمان به هم داشتیم، ولی ناخواسته آن را مخفی نگاه داشته بودیم، سخت گریستیم.

مادر برای خوردن شام ما را صدا زد. خاطره امتناع ورزید و من هم به دلیل تنها بودن سر میز شام، گفته خاطره را تکرار کردم.

- نمی خورم، سیرم.

در اوج خوشحالی به سر می بردم. سنگینی گفته های خاطره در خصوص عشق امیر نسبت به من، مرا همچون دریایی به تلاطم واداشته بود.

سلمان با فریاد وحشتناکی ما را برای خوردن شام صدا کرد. واقعا که مرد وحشتناکی بود.

پایین رفتیم. چهره خسته و رنج دیده مادر مرا می آزرده. دوست داشتم موضوع خانه را برایش عنوان کنم، اما ترسیدم

عکس العمل بدی نشان دهد. خاطره از من خواست پس از خوردن غذا موضوع را برای مادر بازگو کنم، چون او با تجربه است و می داند باید چه کنیم.

شام صرف شد. نمی دانم مادر چه چیز در من دیده بود که آن شب بی نهایت به من محبت می کرد. موهایم را نوازش می کرد و سرم را می بوسید. واقعا نمی دانستم چه اتفاقی می خواهد بیفتد.

همراه مامان و خاطره به طبقه بالا رفتیم. خاطره برای گفتن موضوع اصرار می کرد. بالاخره قبول کردم که موضوع را عنوان کنم. ابتدا مادر متعجب شد. فکر نمی کرد حقیقت داشته باشد، ولی وقتی دسته کلید را به او نشان دادم، موضوع را باور کرد.

- هستی! یعنی ما می توانیم زندگی راحتی داشته باشیم؟ یعنی ممکن است؟

- مامان. تو در این مورد چه فکری داری؟ خاطره می گوید کار بی شرمانه و زشتی است که به خانه دکتر برویم.

- ببین هستی، اولاً خودت که گفتی دکتر در ایران نمی ماند. بعلاوه تو می توانی با شماره او تماس بگیری و بگویی به شرطی خانه شما را قبول می کنم که اجاره از من بگیری.

مامان، این حرف جالبی است، اما من که پولی برای پرداخت اجاره ندارم.

- در حساب بانکی من مقداری پول هست، من آن را بابت اجاره تو کنار می گذارم.

واقعا که بعضی اوقات صحبت با بزرگترها چه نتایج خوبی به بار می آورد. از این که پس از سالها برای اولین بار چهره مادر را شاد می دیدم، احساس خوشحالی می کردم.

- بچه ها، دیگر در این مورد حرفی ننزید، ممکن است سلمان متوجه شود.

* * *

ساعت از 9 گذشته و تقریباً وقت خواب اجباری رسیده بود. هر کس برای خوابیدن به اتاق خود رفت. روی تختم که کنار پنجره ای سراسری قرار داشت، خوابیدم. از درز پرده نور مهتاب آبی رنگ را که آسمان شب را روشن کرده بود، مشاهده

می کردم. احتمالاً فردا دیگر برفی نمی بارید، چرا که ستارگان زیادی در آسمان دیده می شدند. آسمان حسابی صاف بود. به حرفهای خاطره در خصوص امیر فکر می کردم. به خاطر حسادت خاطره، او را در دل سرزنش کردم، اما بعد پشیمان شدم.

با تماشای ستاره های چشمک زن، به خواب رفتم. به خواب عمیقی که بسیاری از حقایق را در ان با چشمان بسته مشاهده کردم.

* * *

صبحگاه با شنیدن صدای مادر از خواب برخاستم. آنقدر از سلمان می ترسیدم که به جای گفتن سلام به مادر، سراغ سلمان را گرفتم.

-رفت نمایشگاه.

دست و صورتم را شستم.

مادر از من خواست که هر چه زودتر با دکتر تماس بگیرم و در مورد شرایط پذیرش خانه با او صحبت کنم.

-مامان هنوز نیامده. تازه ساعت 9 است.

بیچاره مادر چه زجری را تحمل می کرد که حاضر بود دخترش با غریبه ای صحبت کند تا از این گرفتاری نجات پیدا کند.

حدود یک ساعت گذشت و با مطب دکتر تماس گرفتم.

-خانم رضایی؟

-بله بفرمایید.

-من مرعشی هستم. لطفا آقای دکتر صحبت کنند.

-گوشی لطفا.

-بفرایید.

-سلام آقای دکتر.

-سلام خانم هستی. حال شما؟

-متشکرم. شما خوب هستید؟

-از احوالپرسی های شما.

-باور کنید که فرصت نمی شود، بعلاوه باید موقعیت مرا درک کنید.

-متوجه هستم. خواهش می کنم خودتان را ناراحت نکنید.

-آقای دکتر، می خواهم موضوعی را به شما بگویم.

-انشاء... که خیر است.

-بله. می خواستم بگویم که به من لطف کردید و خواستید که من در زمان ناراحتی، خانه شما را انتخاب کنم و به آنجا

بیایم. درسته؟

-کاملاً درسته.

-می خواستم بگویم که من در صورتی می توانم لطف شما را قبول کنم که بابت اقامت من در خانه تان، اجاره بگیرم.

-بله؟ اجاره بگیرم؟ مگر شما نمی توانستید خانه دیگری انتخاب کنید که بابت آن اجاره بهایی پردازید؟

حرف دکتر بسیار جالب و بجا بود. هیچ فکر نکردم چنین حرفی بزنم.

-آقای دکتر. می دانید، من...

در حالی که با دکتر صحبت می کردم صدای چیزی پای تلفن به گوشم رسید.

-الو، آقای دکتر؟

جوابی نداد.

-الوو... الو...

بی نتیجه بود. تلفن را قطع کردم و مجددا تماس گرفتم. مجددا خانم رضایی جواب داد:

-بله.

-خانم رضایی برای آقای دکتر چه اتفاقی افتاده؟

-گوشی یک لحظه.

چند لحظه ای منتظر ماند. صدای پیچ پیچ خاطره و مادر به گوشم می رسید. آنها از اتاق بیرون رفته بودند تا من بتوانم

راحت با دکتر صحبت کنم.

-الو.

-آقای دکتر چه اتفاقی افتاد؟ چرا گوشی را انداختید؟

-یکدفعه حالم بد شد. معذرت می خواهم.

-الان چطورید؟ از من کمکی بر می آید؟

دکتر خنده کوتاهی کرد و گفت:

-نه، متشکرم. فقط خانم هستی، وقتی به خانه آمدید برگه ای را در کشوی دوم میز گذاشته ام. یادداشتی برای شماست. ان

را با دقت بخوانید. بعلاوه شماره تماس را هم در زیر نامه نوشته ام. نگران هزینه تلفن نباشید، فقط با من تماس داشته

باشید. مبلغی را بابت هزینه تلفن به یکی از دوستان پرداخته ام. من باید هر هفته جویای حال شما باشم.

-شما به من لطف دارید، اما آقای دکتر من باید بدانم که آخر... آخر این همه محبت برای چیست؟

-فکر نمی کنم روزی برسد که بتوانم دلیلش را برایت بگویم، اما در هر حال خانه من مال توست. اگر با کسی که دوستش

داری ازدواج کردی، من را فراموش کن. فقط یک بار به من بگو، با من تماس بگیر که بالاخره به هدفت رسیده ای، دیگر

من به ان خانه زنگ نمی زنم.

-آقای دکتر! شما چه می گوئید؟ من با مرد دیگری در خانه شما...

-بس است، دیگر بس است...

ادامه داد:

-دوست دارم شماره خانه ات را داشته باشم، اما اگر قول بدهی دختر خوبی باشی و از خانه پدرت قهر نکنی.

-من قهر نمی کنم، شما که می دانید او این بلاها را سر من آورده است. بعلاوه شما دوست ندارید من به خانه شما بیایم؟

-هستی، واقعا حرفهای بچگانه می زنی! اگر دوست نداشتی پس چرا کلید خانه را به تو دادم؟ منظور من این است که خانه

دوست، بهانه ای برای دعوای خانوادگی نباشد. اگر واقعا یقین داشتی که مقصر نیستی و پدرت باعث آزارت می شود، ان

خانه را انتخاب کن. ببین هستی، یک بار هم گفتم، دروغ هر چه بزرگتر باشد باورش آسانتر است، ولی بگذار چیزی به تو

بگویم، تو باید آرامش داشته باشی. تو نباید در اضطراب و دلهره زندگی کنی. متوجه می شوی چه می گویم؟

-بله، اما چرا این حرف را می زنی؟

دکتر آهی کشید و گفت:

-برای اینکه من هم مثل تو هستم. فقط همین!

صدای دکتر پشت تلفن بسیار غمگین و درمانده بود. در لحظه آخر خداحافظی از او به گریه افتادم.

-هستی، تو برای من گریه می کنی؟

-نمی دانم.

دکتر برای لحظه ای خندید و گفت:

-هنوز هم می گویم آشنایی با تو غیر منتظره بود. تو برای من مثل یک افسانه هستی. این یادت باشد که تو نباید مثل من

باشی، تو باید به ان کسی که با او زندگی می کنی، وفادار بمانی. متوجه می شوی که؟

از شنیدن گفته های دکتر خیلی ناراحت شدم. هیچ وقت مثل امروز چنین صمیمیتی بین من او ایجاد نشده بود...

از او خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم. چشمانم قرمز شده بودند.

- هستی، تو اصلا معلوم هست به چه کسی علاقمندی؟ راجع به امیر می شنوی گریه می کنی، با دکتر صحبت می کنی اشک

می ریزی، ای بابا... این قدر احساساتی نباش، مردم برای حرف در می آورند.

- چه می گویند؟ غیر از این که می گویند هستی یک دیوانه است؟

- بس کن، خوب بگو ببینم دکتر چه گفت؟

موضوع را برای مادر گفتم. طفلکی به خاطر دکتر خیلی ناراحت شد.

- هستی، دوست دارم او را ببینم.

- نه ماما، نبینی بهتر است.

- یعنی اینقدر بد ترکیب است؟

- هر چی شما فکر می کنید.

مادر لبخندی زد و به خاطر اینکه فکر می کرد تنها منم که باعث نجاتش می شوم، بوسه ای بر پیشانی ام زد.

- ماما هنوز که هیچ چیز معلوم نیست.

مجددا حالم بد شد و از بینی ام خون شدیدی رفت. مادر و خاطره گفتند به خاطر فشارهای عصبی است که این طور می

شوم. رنگم حسابی پریده بود.

* * *

بعد از ظهر بود. دیگر از سردی هوا کم شده بود. به فصل بهار نزدیک می شدیم. مادر و خاطره خانه نبودند. تلفن زنگ زد.

- بله.

-الو... منزل آقای مرعشی؟

-بفرمایید.

-هستی، تویی؟

-شما؟

-من امیر هستم. حالت چطوره؟

-امیر، واقعا خودتی؟ چقدر خوشحالم که صدایت را می شنوم.

-این را جدی می گویی؟

-امیر چرا از این خانه رفتید؟ من به تو...

-به من چی؟

-امیر باور کن من هیچ شماره تماسی از تو نداشتم.

-چطور می توانم باور کنم؟ من شماره را به خاطره دادم، ولی از تو خبری نشد. منشی ام را به قصد خواستگاری برادرش از

خاطره به خانه ات فرستادم، حتی مشخصات خاطره را گفتم که با تو اشتباه نگیرند، همه مشخصات پدرت را شرح دادم...

-امیر تو چه می گویی؟

-بله. من این کار را کردم تا خاطره ازدواج کند تا بعد سر و کله من پیدا شود، پس چرا با من تماس نگرفتید؟

-با کجا؟ با کجا تماس نگرفتم؟

-با همین شرکت. خانم سپهر به شما تلفن اینجا را نداد؟

-چرا داد. اما آخر...

-آخر چی؟

-انها باید زنگ می زدند که نظرشان را می گفتند.

-لیلا به تو چیزی نگفت؟ پیغام من را نداد؟

-نه. اصلا حرفی نگفت. من اولین بار است که دارم این حرفها را می شنوم. می خواهی از خودش پیرس.

عجب، او دیگر اینجا نیست. رفته.

-کجا؟

-شوهرش به آبادان منتقل شد، بالطبع او هم باید می رفت.

-او ازدواج کرده بود، چرا در مورد تو به من حرفی نزد؟

-شاید من را برای کسی دیگر کاندید کرده بود.

-امیر چه حرفها می زنی؟

-پولدار نیستم که هستم، خوش تیپ نیستم که هستم، خانه ندارم که دارم، مسلم است باید من را برای خواهرش بقاپد.

-امیر، تو را برای خواهرش می خواست؟

-نه، خواهرش را برای من می خواست.

از اینکه صدای امیر را می شنیدم احساس آرامش می کردم.

-هستی، باید برنامه ای بگذاریم، با هم به دانشگاهت می رویم. نامه دادسرا را داری؟

-که چی؟

-ای بابا. اینکه بی گناهی ات ثابت شده.

-فکر می کنم. بله بله یک برگه دارم. یکی هم کپی گرفتم.

-خیلی خوب است. هر وقت موقعش شد خبرت می کنم.

-امیر، باز هم با من تماس بگیر.

-موقعیت خوب است؟

-نه.مثل همیشه.

-امروز هم نمی خواستم زنگ بزnm،اما دیشب خواب بدی دیدم.خیلی دلواپست شدم.

-چی خواب دیدی؟

-خوب نبود.

-به ضررم تمام شد؟

-بگی نگی.

-خوب امیر شماره شرکت را به من بده.من هر وقت توانستم زنگ می زنم.

امیر شماره را داد.از او خداحافظی کردم و نفس راحتی کشیدم.

از خداوند مهربان تشکر کردم که اگر از نظر وضعیت خانوادگی،این چنین بدبخت و درمانده هستم طوری که حتی رشته

مناسبی مثل حقوق را به خاطر جدال خانوادگی کنار گذاشته ام،اما افراد خوبی مثل امیر،نیلوفر و دکتر زندیه،اطراف من را

گرفته اند و مرا به زندگی امیدوار می کنند.

* * *

چند روز از رفتن دکتر زندیه به فلوریدا می گذشت.خوشبختانه تا ان روز هیچ دعوای خانمان براندازی در محیط خانه ما

نشد که من،مادر یا خاطره را تشویق به ترک خانه کند.در طول این چند روز خیلی دوست داشتم به یک بهانه ای بتوانم

به منزل دکتر زندیه بروم تا نامه ای را که برایم نوشته بود بخوانم،اما به من گفته بود اگر مشکلی پیش آمد به خانه اش

بروم.

* * *

تلفن زنگ زد. خاله شهرناز بود. طبق معمول مکالمه تلفنی یک ساعتی طول کشید. ساعت دیواری هال 9 شب را نشان می

داد. سلمان نیز با باری از خستگی و افسردگی وارد خانه شد. خاطره اظهار تعجب کرد.

- هستی. طفلکی چقدر خسته است. امروز به نظر آرام می آید.

- خاطره. خودت را فریب نده. دلسوزی برای مردی که اسما پدر است، حماقت محض است.

- می فهمم هستی، می فهمم، ولی من که چیزی نگفتم.

- چشمانت همه چیز را می گویند.

شام حاضر شده بود. مادر مثل خاطره دلسوزانه عمل می کرد. فضای آشپزخانه برخلاف شبهای دیگر، فضای آرامی بود. دو

دندان کناری پدر که افتاده بودند، چهره بدبخت و درمانده ای به او بخشیده بود. با وجود مال و ثروت فراوان نمی دانم

چرا دندان خود را معالجه نمی کرد.

غذا خوردیم، سلمان گفت:

- خانم، فردا مشتری می آید.

- برای چی؟

- برای این خانه.

- این خانه؟ منظورت را نمی فهمم.

بی اختیار نگاهم ررا به سلمان دوختم. پدری که همیشه در چهره اش خشونت را شاهد بودم، سرش را پایین انداخته

بود. به غیر از یک بار که ان هم به خاطر اتهام من در مرگ مادر بزرگ به گریه افتاده بود، هیچ گاه گریه اش را ندیده

بودم. صدای گریه اش فضای آشپزخانه را پر کرد. خاطره شدیداً تحت تاثیر قرار گرفته بود و بدون بهانه ای به گریه

افتاد. به ناپدریم نگاه کردم، اما عکس العملی نشان ندادم. به یاد گذشته ننگینش افتادم، به یاد آن هنگام که به خاطر

معشوقه ای که چندین سال از خودش بزرگتر بود به صورتم سیلی زد، چرا که من با آن خانم با احترام برخورد نکرده

بودم.

مادر خنده های مصنوعی، اما ترحم آمیز علت گریه سلمان را سوال کرد.

-گریه من به این خاطر است که باید این خانه را ترک کنیم و برویم.

مادر با تحکم پرسید:

-چرا، آخر چرا؟

-به خاطر... به خاطر...

-چی شده؟ به من بگو شاید بتوانم کمکی کنم.

-چند تا از چکهای من برگشت خورده اند.

-چی؟ پس چرا تا حالا چیزی نگفتی؟

-چه می گفتم؟ چه باید می گفتم؟

از اینکه سلمان امروز حالتی تقریبا عادی داشت بهت زده شده بودم. خاطره، سلمان را دلداری می داد و مادر به دنبال

خاطره، حرفهایی را پشت هم ردیف می کرد. فقط من ساکت بودم.

-خوب حالا کجا زندگی می کنیم؟ کجا می رویم؟

سلمان این بار بلندتر گریه کرد.

-چه می دانم، چه می دانم.

خاطره با خوشحالی گفت:

-بابا، خانه مامان بزرگ...

-با آنجا حساب کردم. تازه علاوه بر پول خانه، دوازده تا کم دارم. من به زندان می روم، اما شماها را کجا بگذارم؟

* * *

جواب صادقانه و در عین حال بچگانه مادر منجر به جدال سرنوشت ساز ما شد.

- هستی به پدرت بگو. من حرفی نمی زنم. بگو که ما جایی برای رفتن داریم.

خدایا دیوانه شده بودم. از این همه کوتاه فکری و ساده اندیشی به ستوه آمده بودم. سلمان با تعجب نگاهم کرد. از فرط

ترس به طبقه بالا رفتم.

مادر صدایم زد:

- هستی، بیا ماما. قسم می خورم که پدر خوشحال می شود. تو اصلا نمی دانی باید چه کنی.

- بگو ببینم چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

- ببین سلمان، دکتر دندانپزشکی که هستی برای ترمیم دندان پیش او رفت، به خاطر کاری به امریکا رفته، به همین خاطر

از هستی خواسته که تا هر وقت که خودش می خواهد در خانه او زندگی کند. هستی، ماما، کلید خانه را به پدر نشان بده

که بفهمد راست می گویم.

صدای پای ناپدریم را که از پله ها بالا می آمد شنیدم. یکدفعه به من حمله ور شد. به صورتم چنگ انداخت. از دماغ خون

جاری شد. نمی دانم به خاطر ضربه بود یا مثل دفعات قبل بدون دلیل.

مادر و خاطره فریاد می زدند. چهره سلمان از همیشه وحشتناکتر بود. دستخوش خشمی عجیب و حسرتی توفانی شده

بودم. مادر بر سر و سینه خود می کوبید. پدر همچنان به من و مادر ناسزا می گفت:

- بچه تربیت کرده ای؟ دختر هرزه...

او همچنان فحش می داد. فکر می کردم شاید حق با او است. از نظر یک پدر این موضوع گران تمام می شد. به خاطر

ضربه هایی که از او خوردم، ساکت و خاموش نشستم و عکس العملی نشان ندادم.

-چطوری با او آشنا شدی؟

سرم را پایین انداختم. مجدداً به صورتم سیلی زد. همچنان از صورتم خون جاری بود. ذره ای ترحم، احساس انسانیت در این مرد وجود نداشت.

-با تو هستم، دختره ی... چرا کلید را گرفتی؟

باز هم مرا مورد ضرب و شتم قرار داد. مادر سینه سپر کرد و به طرف من آمد. ناپدری ام را کنار زد و گفت:

-بس است. بچه ام را کشتی. ولش کن نامرد.

-به من بگو، موضوع خانه چیست؟

خونی که از بینی و دهانم جاری شده بود نمی گذاشت حرف بزنم.

مادر زاری کنان گریه می کرد.

-پاشو هستی، پاشو برو. اصلاً از اینجا برو.

سلمان به طرف مادر حمله ور شد.

-نانجیب! تو این دخترها را بد نام می کنی. تو آنها را فاسد می کنی. چرا این دیوانه را تشویق کردی؟ چرا آبروی من را می

بریدی؟

با نگاهم حرکات پدر را تعقیب می کردم. آن قدر ضعیف شده بودم که حتی نمی توانستم از جای خود بلند شوم. پدر به

سمت مادرم حمله ور شد. گویا امروز انتقام همه سالیان را می کشید. مادر از پدر کتک می خورد. تمام اینها ناشی از بی

توجهی من بود. موهای ژولیده سفید و بور مادر دلم را سخت آزرده بود. چشمانش قرمز شده بودند. فریاد می زد و

خاطره را صدا می کردم. صدایم گرفته بود، حالت بدی داشتم.

آن موقع احساس دیگری داشتم. احساس اینکه تصور نمی کردم اگر حرفی بگویم که دل خودم را تسکین دهم، مایه

آزردگی پدر می شوم.

-بس است، من خودم خواستم خانه دکتر بروم. مامان گفت من این کار را نکنم، من از دست تو می خواستم فرار کنم. می خواستم مامان را هم ببرم. مامان دوست داشت با من بیاید. ولش کن. مادر مرا ول کن.

حرفهایم پدر را جری تر کرده بود. دستانش به دور گردن مادر حلقه شده بود و گلوی او را می فشرد. سلمان دچار جنون کامل شده بود. می دانستم موضوع فروش خانه جنونش را تشدید کرده است.

خداوندا چه می دیدم؟ مادرم، مادر عزیزم، مادر ساده ام، گردن چروکیده اش در زیر دستان سلمان همچنان فشرده می شد و نفس نفس می زد. نای بلند شدن نداشتم. حتی نمی توانستم فریاد بزنم. جنونش به اوج رسیده بود. خاطره دوان دوان به اتاق آمد. مادر با تکان دست و پا، آخرین لحظات زندگی خود را سپری می کرد. می گریستم. با صدای گرفته می گریستم. خاطره مو هایش را می کشید، پیراهن مادر پاره پاره شده و آخرین لحظات جان دادنش بود. انگشتان دستش صاف شد و چشمهایش به سقف خیره ماندند.

خاطره جیغ کشید و خود را به نرده های آهنین هال کوبید. خود را سرزنش می کردم، چرا که من بانی این کار شده بودم. خداوندا دیگر قادر نبودم کاری کنم. مادر من چه رنجهایی را متحمل شد؟ په سختیهایی را پشت سر گذاشت؟ چه رویاهایی را برای آمدن به خانه جدید در ذهن پروراند؟ خدایا چرا؟ چرا من باید با دکتر زندیه آشنا می شدم که این طور گرفتار شوم؟

حیران و خاموش به چهره ی بی جان مادر نگاه کردم.

* * *

مرگ مادر، افسرده ام کرد. یک سال و هفت ماه در آسایشگاه روانی بستری بودم. این تاریخ را خاطره به من گفت. تنها کسانی که در طول این مدت به دیدنم می آمدند، نیلوفر و خاطره و امیر بودند. خاطره هنوز ازدواج نکرده بود. امیر برای خود خانه ای جدا گرفته بود و نیلوفر در دفتر دادگستری استخدام رسمی شده و با یکی از کارکنان آنجا نامزد کرده بود.

چهره های زیادی را در آسایشگاه می دیدم. گاه گذاری که از فرط درد فریاد می زد، آنها به من می خندیدند. بعضی ها از فرط گریه به خنده می افتادند و بعضی بالعکس. مات بودم. در طول این مدت یک کلمه هم حرف نزدیم. می دانستم شخصی به نام سلمان در زندگیم وجود داشته، اما نمی دانم چرا نمی توانستم سراغش را بگیرم. خداوند هیچ کس را به چنین روزی مبتلا نکن!

یکی جای خود را خیس می کرد، یکی با بزاق دهانش، چای فنجان را سرد می کرد. دیگری با کندن دگمه های لباس خود مثلا خیاطی یاد می گرفت و... اما من خاموش و افسرده، تنها و درمانده شاهد همه این صحنه ها بودم.

فکر می کنم شبه بود. همیشه شبه ها را دقیقا به یاد داشتم، چرا که مرگ مادرم در همین روز اتفاق افتاده بود. به یاد خوابی که شب گذشته دیده بودم، توانستم کمی خود را به زندگی امیدوار کنم. خواب دیدم که با دکتر زندیه در کنار در خروجی در دانشگاه ملاقات کرده ام. همه افراد خانواده ما به همراه امیر و خانواده اش و مردی غریبه نیز به خاطر این ملاقات ما حضور پیدا کرده اند. مقابل امیر می ایستم و حلقه زیبایی را به دست دکتر یاشار زندیه می کنم. مرد غریبه ای در آنجا اشک می ریزد و ازدواج من با یاشار را تبریک می گوید.

وقتی از خواب برخاستم احساس کردم باید زندگی جدیدی را آغاز کنم. شاید دیگر افسردگی از من دور شده بود و من باید دوباره هستی جدیدی می شدم که به این دنیا پا گذاشته ام. سعی کردم بدیها را فراموش کنم. کینه ها و کدورتها را دور بریزم، اما با این حال ناپدریم را ترک می گویم. برای همیشه او را ترک می گویم. او قاتل مادرم بود. مادری که بعدها فهمیدم چقدر دوستش داشتم و چقدر به او عشق می ورزیدم. با خود پنداشتم که خاطره تنها کسی است که من در زندگی به او احتیاج دارم. از بابت این که مرا در یک آسایشگاه روانی بستری کرده بودند، از او کدورتی به دل نداشتم. شاید او از چهره من و از رفتار غیر ارادی ام می ترسید.

* * *

حالم رو به بهبود می رفت. خاطره و نیلوفر به آسایشگاه آمده بودند. ساکی در دست خاطره بود. فکر می کردم که لباسهایم باشد. مبلغی را به خانمی پرداخت کرد. نیلوفر همچون گذشته مهربان و دوست داشتنی بود. دستم را گرفت.

لبخندی زدم و با متانت گفتم:

-نیلوفر هنوز اینقدر دیوانه نشده ام که کنترل راه رفتنم را از دست بدهم. هنوز می توانم راه بروم. تو را می شناسم. تو همان نیلوفری هستی که مرا پیش دکتر زنده بردی.

با گفتن این جمله هر دو به گریه افتادیم.

-کاشکی قلم پایم می شکست و تو را به این مطب نمی بردم. ای خدا، آخر چرا، چرا، چرا؟

بی اراده اشک می ریختم. خاطره ناراحت تر و غمگین تر از همیشه کنارم آمد، صورتم را بوسید و با مهربانی گفت:

--هستی، خواهر عزیزم، تو باید زندگی جدیدی را شروع کنی. تو باید فرد مناسبی را برای ازدواج انتخاب کنی. تو باید

امیدوار باشی. هستی، به من قول بده که مثل گذشته ها با هم حرف بزیم. شوخی کنیم. از این در و آن در صحبت کنیم.

-دستش را گرفتم و در حالی که سعی می کردم گریه نکنم گفتم:

-امیدوارم. به خدا توکل می کنم.

از در خروجی آسایشگاه بیرون آمدیم. استنشام هوای تازه، روحیه جدیدی به من داده بود.

-خاطره پول داری؟

-برای چی می خواهی؟

نیلوفر فوری در جواب گفت:

-چقدر می خواهی؟ من دارم.

-می خواهم سر خاک مامان بروم. می خواهم برای اولین بار گل برایش بخرم. او عاشق گلهای رز بود. اگر در زمان زنده

بودن به حرفهایش گوش نکردم، اگر فکر می کردم او باعث بدبختیهایم شده است و اینها را به خود تلقین می کردم، از

خداوند طلب بخشش می کنم. من برای او فرزند خوبی نبودم.

با شنیدن جملات من، هر سه به گریه افتادیم.

به گل فروشی رفتیم. دوست داشتم خودم رنگ گل را انتخاب کنم. فضای گلخانه بوی تازگی می داد. خاطره و نیلوفر آرام با هم صحبت می کردند. از گفته هایشان متوجه شدم که راجع به سلمان حرف می زنند، اما هر چه سعی کردم متوجه موضوع شوم بی نتیجه بود. چند شاخه گل رز سفید خریدم. خاطره می خواست پول را بپردازد، ولی من نمی خواستم آنها فکر کنند به خاطر این که من در آسایشگاه بوده ام، حالت طبیعی ندارم.

-پول را بده، می خواهم خودم بپردازم.

خاطره و نیلوفر نگاهی به هم کردند. کیف پول خاطره را گرفتم. پول را به صاحب گل فروشی دادم و سه نفری از آنجا خارج شدیم.

مدت طولانی بود که محیط بیرون را ندیده بودم و احساس عجیبی داشتم.

-نیلوفر، تو هم می خواهی به آرامگاه بیایی؟

-بله، هر جا تو بروی من هم می آیم.

لبخندی زدم و به خاطر محبتش نسبت به خود تشکر کردم.

خاطره دلهره عجیبی داشت. من این احساس را در چشمانش می خواندم، اما حوصله سوال کردن نداشتم.

-هستی، مامان خیلی خوشحال می شود که تو پس از مدتها به دیدنش می روی.

-امیدوارم که همین طور باشد.

تا کسی در بست گرفتیم و راهی قبرستان ابن بابویه شدیم. چیزی به دلم وحی شده بود:

-خاطره، چرا امروز امیر نیامد؟

خیلی هول شد.

-اصلا چند روز است که به دیدن من نیامده. اتفاقی افتاده؟

نیلوفر با تعجب به خاطره نگاه کرد و گفت:

-هستی، قرار شد تو امروز زندگی جدیدی را آغاز کنی. نباید برای مسائل کوچک حساسیت به خرج دهی. این طوری شکست می خوری.

-نیلوفر خواهش می کنم موضوع را عوض نکن. به من بگو بر سر امیر چه آمده است. خاطره، اتفاقی افتاده؟ تو که می دانی من به اندازه کافی بدبختی کشیده ام. دیگر آب دیده شده ام، پس چیزی را از من پنهان نکن. خاطره ساکت به نیلوفر نگاه کرد. راننده که مرد مسنی به نظر می رسید با لبخندی گفت:

-امان از دست این جوانها!

سکوت خاطره و نیلوفر به من فهماند که برای امیر اتفاقی افتاده است. دیگر نمی خواستم بشنوم. نمی خواستم مجددا شاهد بدبختی و درماندگی جدیدی باشم. خاطره کیف پولش را به دستم داد.

-هستی، تو کرایه را حساب کتن.

از اینکه خاطره این قدر حساس بود، به گریه افتادم. دلم گرفته بود. به آرامگاه رسیدیم. احساس می کردم به بدنم سوزن می زنند. محیط آنجا مرا گرفته بود. به یاد بیماران روانی آسایشگاه افتادم. به یاد آنانکه به خاطر مرگ عزیزشان به آنجا پناه آورده بودند و من نیز از زمره آنان بودم. پشت خاطره حرکت کردم. نیلوفر به موازات من در کنارم قدم بر می داشت. هر از گاهی از روی محبت دستش را به سرم می کشید و مرا نوازش می کرد.

به داخل اتاقی که چندین قبر در آن قرار داشت رفتیم. اولی پدر بزرگ، دومی یک خانم، سومی از غرب مادر پدر، و چهارمی کنار قبر مادر بزرگ قبر مادرم بود. سنگ قبرش بسیار ارزان قیمت به نظرم آمد. با همه سنگها فرق داشت. به خاطر اینکه همیشه در زندگی درمانده بود با صدای بلند گریه کردم. سرم را روی قبرش گذاشتم. دوست داشتم با او صحبت کنم. گلها را روی قبرش گذاشتم. با آب کوزه ای که کنار دیوار قرار داشت، سنگ قبر مادر را شستم. احساس می

کردم او هنوز در همان خانه کذایی با من زندگی می کند. خداوندا! چرا قدرش را ندانستم؟ چرا به او بی حرمتی کردم؟ چرا

او در جواب من به دهانم نمی زد تا مثل سلمان دندانم را بشکند و دهانم را پر خون کند؟

با صدای بلند به خاطر مظلومیت مادرم گریستم، به خاطر کارهای ندانسته اش، به خاطر ساده لوحی ای که سبب مرگش

شد و به خاطر همه چیز گریستم.

نیلوفر دستش را پشتم گذاشت، سرم را بوسید و از من خواست که خود را کنترل کنم. با صدای بلند به سلمان ناسزا می

گفتم، او را قاتل خطاب می کردم و بالاخره برای همه چیز خود را سرزنش می کردم.

- هستی، دست مرده کوتاه است به آنها فحش نده.

نمی دانستم نیلوفر در چه مورد صحبت می کرد. خاطره در گوشه ای از آرامگاه، شالش را روی چشم انداخته بود و زاری

کنان می گریست.

- هستی با من بیا، آن طرف تر کس دیگری است که انتظارت را می کشد، می خواهد او را ببخشی و از گناهانش درگذری.

نیلوفر با صدای بلند گریه کرد و خود را در آغوشم انداخت. فکر کردم شخص دیگر، امیر است که آنها نیز در زمان آمدن

به آرامگاه راجع به او حرفی نگفتند. به سختی روی پاهایم ایستادم. نمی توانستم قدم بردارم. تکیه ام به بازوی نیلوفر

بود. مرا به آن طرف آرامگاه برد. از فرط تعجب نمی توانستم حرف بزنم.

بله. آن قبر متعلق به ناپدری ام سلمان بود. خداوندا! چه می دیدم؟ او اینجا چه می کرد؟ حالت بدی به من دست داد. روی

زمین افتادم. خدایا در این مکان مقدس باز هم از بینی ام خون جاری شد. این بار نتوانستم حتی دستم را برای پاک کردن

بینی بلند کنم. بدنم بکلی سرد شده بود. حتی تصور این اتفاقات را در خواب هم نمی توانستم بکنم.

سنگ قبر سلمان نیز از نوع بسیار ارزانی، مثل مادر انتخاب شده بود. خداوندا چه احساسی داشتم. می خواستم دست به

انتحار بزنم. نمی دانستم آیا من به حقیقت یک انسان هستم؟ آیا هیچ بلا و بدبختی بود که دامنگیر هستی نشود؟ نیروی

راه رفتن نداشتم و با هزار زحمت به طرف قبر مادر برگشتم. شاخه ای از رز سفید را از روی سنگ قبرش برداشتم. اشک

چشم نمی گذاشت که محیط را روشن و واضح بینم. کنار قبر سلمان رفتم و برایش طلب آمرزش کردم. خداوندا چه نیرویی، چه قدرتی در تو وجود دارد که بندگان گستاخ و شرورت را این طور آرام می خوابانی و دیگران را از دست آنها خلاص می کنی؟

شاخه گل را روی سنگ قبرش گذاشتم.

صدای گریه نیلوفر و خاطره سکوت آرامگاه را شکسته بود. به خاطر ریزش خون از بینی ام، دستمالی از خاطره گفتم، پاهایم سرد شده بودند و چشمانم سیاهی می رفتند. ناگهان بر زمین افتادم و از هوش رفتم. وقتی چشم باز کردم دیگر در آن خانه کذایی نبودم، بلکه در آپارتمانی کوچک، روی تخت دراز کشیده بودم. خداوندا! اینجا کجا بود؟ لوستر اتاق چه زیبا نورافشانی می کرد، اما این بوی عطر چه آشناست. اینها مال خاطره است. یعنی این خانه خاطره بود؟ از جا بلند شدم. هنوز دستهایم سرد بودند، بغضی که از آرامگاه مادر در دلم بود بیرون دادم.

صدای ظرف از آشپزخانه می آمد. متوجه شدم خاطره است. از اتاق بیرون آمدم. خدایا! چه خانه قشنگی بود!

-خاطره، اینجا کجاست؟ ما کجا هستیم؟

-هستی، بلند شدی؟ حالت چطور است؟

-خوبم. یک کمی ضعف دارم.

خاطره به صورتم بوسه ای زد و ناگهان به گریه افتاد.

-خاطره چی شده؟

-چیزی نیست. برایت جگر خریده ام. دکتر گفت خون ساز است. همین الان برایت کباب درست می کنم.

-دکتر کجا بود؟ مگر من را دکتر بردی؟

-بله و تو یک روز تمام بیهوش بودی...

-خاطره اینجا کجاست؟ خانه کی است؟

-اینجا همان خانه ای است که مامان فدایش شد.

-دکتر یاشار زندیه؟ خانه دکتر زندیه؟

-آره هستی. مجبور شدم به اینجا بیایم. طلبکارها در خانه را از جا کردند. آنها اصلا رحم نداشتند.

-خانه فروش رفت؟ وسایلیش چی؟

-همه را...

-چیه؟ حرف بزنی. خاطره، من حال خوبی ندارم. این قدر مرا در اضطراب نگذار.

-همه مسئولیتش را امیر به عهده گرفت. من بی اطلاع.

-فقط یک چیز می خواهم بگویم. در مورد امیر با من حرف نزن. نمی خواهم بدانم چه اتفاقی افتاده است. اگر من را

دوست داری، بگذار فکر کنم امیر زنده است.

-هستی، امیر واقعا زنده است.

-تو دروغ می گویی. من می دانم.

در حالی که ضجه می دم تا حرفم را به کرسی بنشانم روی زمین نشستم.

-خاطره، چرا ما باید به چنین وضعی مبتلا شویم؟ چرا نباید خانه ای داشته باشیم؟ اگر یاشار نبود ما باید چه می

کردیم؟ چرا این همه بدبختی نصیب من تو شد؟ آخر چرا، چرا، چرا؟

خاطره سرم را بوسید و مرا محکم در آغوش گرفت و ادامه داد:

-هستی، خودت را ناراحت نکن. برای من خیلی ثقیل است که در این خانه زندگی کنم، چون صورت خوشی ندارد که ما در

خانه شخصی که دیگر وجود ندارد زندگی کنیم.

نگاه گذرایی به خانه انداختم. پس از لحظه ای متوجه گفته خاطره شدم.

-منظورت چیه؟ چرا می گویی شخصی که دیگر وجود ندارد؟

-هستی، یاشار مرده.

-برای چه این حرف را می زنی؟ او به امریکا رفت!

-در همانجا مرد. برای معالجه رفت.

-معالجه؟ معالجه چی؟

خاطره دوباره مرا در آغوش گرفت و با صدای بلند گریست. هم اکنون که این خاطره را می نویسم، متوجه می شوم که

چرا آن روز خاطره با من ان صحبت ها را کرد. چرا محبتش را آنچنان که یک مادر شایسته بود به فرزندش ابراز کند، به

من بروز می داد...

-خاطره، یاشار برای چی مرد؟ او که سالم بود. چرا؟ چرا؟ خیلی جوان بود...

-هستی، او سرطان خون داشت، برای معالجه به امریکا رفته بود. نمی توانستم نفس بکشم. به سختی حرف می زدم:

-کی به تو خبر داد؟

-از همانجا تماس گرفتند. مثل اینکه خانواده اش هم از ان خانه رفته اند، چون با تلفنی که انها به من دادند تماس

گرفتم، ولی هیچ کس جواب نداد.

با شنیدن حرفهای خاطره به گفته های آن زمان دکتر زندیه فکر کردم. وقتی آنها را در ذهنم مرور کردم متوجه شدم که

حرف خاطره صحت دارد.

دیگر دوست داشتم از همه چیز آگاهی داشته باشم. در طول یک سال و چند ماهی که از خانه به دور بودم و در

آسایشگاه به سر می بردم، اتفاقاتی پیش آمده بودند که من بکلی از آنها بی خبر بودم. شاید باور نکنید که اصلا دوست

نداشتم بدانم ناپدیری ام برای چه مرد؟ چرا نیلوفر و خاطره موضوع امیر را مخفی می کردند؟ و بالاخره دهها چرای

دیگر...

* * *

هیچ فکر نمی کردم که روزی خانه ای که با مبلمان بسیار گران قیمت پارچه ای تزئین شده و با تابلو فرشهای آنچنانی که روی دیوار آویزان است و لوستر های گران قیمتی که روی سقف خودنمایی می کند و با سنگ مرمر سفیدی که از تمیزی برق می زند و زیبایی قالی های دستباف هم نقش را دو چندان کرده، متعلق به من شود. چرا که در وصیت نامه ای که در کشوی دوم میز، طبق گفته دکتر زندیه وجود داشت این خانه متعلق به من بود. یعنی فقط باید به دفترخانه می رفتم تا سند آن را به نام خود ثبت کنم. اما من که از آن آدمهایی نبودم که بتوانم اینگونه زندگی کنم.

نامه دکتر زندیه مملو از کلمات محبت آمیز و اندرزگونه بود. در آخر نامه، جملاتی با این عنوان نوشته شده بود: هنوز شما را خانم هستی خطاب می کنم تا خدای ناخواسته مثل اتفاق و یا بهتر بگویم سوء تفاهمی که آن روز در مطب پیش آمد، دچار ناراحتی نشوید.

از شما می خواهم چه در حیاتم و چه پس از مرگم از من به عنوان یک انسان ساده برداشت بدی نکنید. هر چند که بدی و بد اندیشیدن از شما به کلی دور است، اما در هر حال من شکست خورده ام و محتاج به محبتم، خانم هستی، من هیچ کس را ندارم، یعنی خود خواستم که این طور شود. به خاطر مسائل پوچ و حیوانی، خود را از خانواده ام دور کردم. اما در خانه همچون هنرپیشه ای رفتار می کردم که هیچ کس تصور نمی کرد من ذره ای غم دارم و یا محتاج به زوجی مناسب مثل شما هستم. پس از اینکه برادرم خانه را ترک کرد، من تنها کسی بودم که با پدرم زندگی سختی را آغاز کردم، اما روزگار چه بد با ما تا کرد. پدرم به خاطر مرگ مادر، دچار افسردگی شد. او را در یک آسایشگاه بستری کردم. حوصله تر و خشک کردن او را نداشتم. از او رضایت گرفتم خانه را بفروشم. هستی باور کن. روزگار انسان را خوار می کند. پدر من از مقتدرترین تیمسارهای مملکت بود، اما من که فرزند او بودم، او را فریب دادم، خانه را فروختم، تا توانستم این خانه ای را که تو فعلا در آن زندگی می کنی، بخرم. هستی، اگر روزی نبودم قبل از آنکه خدای ناخواسته برایت اتفاقی بیفتد به

محضر برو و سند را به نام خودت کن. من وصیت خود را ثبت کرده ام.

از اینکه در بعضی جاها، هستی خطابت کردم مرا ببخش. هر چه از تو دور هستم بیشتر دوستت دارم. به همسری که ممکن است در آینده با او ازدواج کنی، وفادار باش.

در پایان نامه ام از تو می خواهم که در حفظ سلامتی ات بکوشی و برای خودت ارزش قائل باشی. این شماره تلفن من در فلوریدا است، خیلی دوست دارم هر روز صدایت را بشنوم اما به یک بار در هفته اکتفا کن.

باز هم از تو متشکرم.

با خواندن نامه یاشار به گریه افتادم. نامه را برای خاطره خواندم. برایم عجیب به نظر می رسید که چطور خاطره در طول این یک سال و چند ماه هنوز از متن نامه بی اطلاع بود.

و در دل برای یاشار زندیه فاتحه خواندم و به دنبال آن برای مادر عزیزم و ناپدری نامهربانم.

سعی کردم دیگر بازی با روزگار را کنار بگذارم و خود را برای مبارزه با همه بدبختیها آماده کنم.

-خاطره. می خواهم راجع به امیر بدانم. می خواهم بدانم او کجاست و چه بلایی سرش آمده است؟

-قول می دهی که بر اعصاب مسلط باشی؟

-سعی می کنم.

-امیر در زندان است.

-کجا؟

-زندان.

-چرا؟

-هستی، تو اصلا نپرسیدی بابا برای چه مرد؟ تنفر تو نسبت به او آنقدر زیاد بود که حتی نخواستی علت مرگش را بدانی.

از گفته های خاطره متوجه موضوعاتی شدم و محض اطمینان پرسیدم:

-طفره نرو، امیر چرا به زندان رفت؟

-به جرم قتل غیر عمد. او پدر را زیر گرفت و باعث مرگش شد.

وای خدایا! چه چیز هایی می شنیدم. چه ماجراهای غیر منتظره ای مقابل چشمانم ظاهر شدند. این دیگر چه بلایی بود؟

-کدام زندان؟

-زندان ...

تصمیمم را گرفتم. اولین کاری که کردم به دنبال پرونده ای بودم که حکم آزادیم را که به خاطر سوء تفاهمی که در مرگ مادر بزرگ پیش آمده بود، پیدا کنم و بالاخره موفق شدم. میان مدارک دانشگاهی ام بود. خاطره چه کار عاقلانه ای کرده بود که آنها را از خانه آورده بود.

-هستی کجا می روی؟ کجا با این عجله؟ تو نباید تنها بیرون بروی.

اعتنایی نکردم. لباس پوشیدم و از خانه خارج شدم. درد بدنم همچون هوای بهاری شده بود. گاهی به اوج می رسید و گاهی قطع می شد.

به خیابان انقلاب و به دانشگاه تهران رفتم. به جایی که شاید سه سالی می شد که به آنجا نرفته بودم.

وارد دفتر رئیس شدم. آقای حمزه ای رئیس گروه شده بود. نامه را به او نشان دادم، اظهار تعجب کرد. شاید تعجبش بیشتر به خاطر این بود که نمرات ترمهای گذشته ام را دیده بود. آخر آنها را هم با خودم آورده بودم. از حوصله ام خارج است که تمام گفتگوهای رد و بدل شده بین خودم و او را بنویسم. با کمک آقای اختری و خانم زاهدی، بالاخره توانستم در سال آخر دانشگاه ثبت نام کنم. خیلی خوشحال بودم.

پس از خروج از دانشگاه به دفتر خانه ای که نشانی اش را یاشار در نامه ثبت کرده بود، مراجعه کردم. کارم خیلی طول کشید. حسابی خسته بودم و احساس می کردم دردی می خواهد مرا از پا در آورد، ولی با خود مبارزه می کردم.

در آخرین لحظات که حسابی درمانده شده بودم از دفتردار محضر خواستم خانه را به نام آقای یاشار زنده و در مورد

هر مکانی که لازم باشد وقف کند، باز هم تاکید کردم به نام آقای یاشار زندیه. من از سهم خود خواهم گذشت. برایم مهم نبود که خاطره چه می شود؟ من چه باید بکنم؟ به کجا برویم؟ دو دختری که هیچ استقلال مالی نداریم. با این حال از کارم پشیمان نبودم.

تقریباً بعد از ظهر بود که به خانه رسیدم، خاطره با دیدن من اظهار خوشحالی کرد.

- هستی، تو کجا؟ من که مردم. تو نباید یک تلفن بزنی؟

خنده ای سر دادم و گفتم:

- باور کن من هنوز شماره تلفن این خانه را نمی دانم.

موضوعاتی را که در روز اتفاق افتاده بودند و کارهای ثبتي را که امروز انجام داده بودم برای خاطره بازگو کردم. او گفت:

- خدا بزرگ است. اگر خانه هم نداشته باشیم، در زیر یک چادر با آرامش زندگی می کنیم.

از حرفهای خاطره خوشم آمد.

* * *

زنگ خانه به گوش رسید. نیلوفر بود که امروز پس از روزها سراغ ما را می گرفت. محیط خانه بسیار صمیمی و دوستانه شده بود. دیگر دلهره ای ما را عذاب نمی داد. فقط حیف که جوانی مثل یاشار زندیه از این دنیا رفت، حیف از مادرم، حیف از اینکه من نتوانستم...

* * *

مجدداً حالت بدی به من دست داده بود. این بار با همه روزها فرق داشت. احساس می کردم تمام بدنم بی حس است. انگار بر سلول سلول بدنم کسی سوزن می زند و من نمی توانم عکس العملی نشان دهم. رنگم حسابی سفید شده و

باز هم همچون گذشته از بینی ام خون سرازیر شده است.

خاطره و نیلوفر که از موضوع مطلع بودند، زاری کنان گریستند و با دکتر شخصی من تماس گرفتند.

دستم نای نوشتن ندارد، اما با نوشتن می توانم خود را به زندگی امیدوار کنم. می نویسم تا قوت قلبی پیدا کنم.

باید امسال در دانشگاه تحصیل کنم تا مدرکم را بگیرم. اگر زنده بودم خودم باید برای امیر کاری کنم و اگر بدانم روزی

کنار پدر و مادرم می روم، از کسی خواهش می کنم تا او را از حبس نجات دهد.

دکتر آمد. چیزهایی که سالها بود آنها را باور داشتم، اما به زبان نمی آوردم، بر من ثابت شدند. مبتلا به سرطان خون

بودم. متوجه شدم که دلسوزی های دکتر یاشار زندیه که با من همدرد بوده خالی از معنی نبوده است. خداوند برای هر

کس سرنوشتی را رقم می زند و سرنوشت غم انگیز من را این چنین رقم زد.

هفته ای یک بار با خاطره و نیلوفر برای شیمی درمانی به کلینیک می رفتم. موهایم به تدریج ریختند و چهره ترحم

انگیزی پیدا کردم. چیزی که همیشه از آن متنفر بودم.

کار خاطره گریستن و زاری کردن برای من بود. نیلوفر هنوز ازدواج نکرده بود. به جای آنکه بیشتر اوقات با نامزدش

باشد، در خانه ما بسر می برد.

* * *

با هزاران عذاب و بدبختی، سال چهارم را ادامه دادم. در طی این مدت گاه گذاری به زندان... برای ملاقات امیر می رفتم.

موهایش را با نمره چهار زده بودند. هیچ وقت فکر نمی کردم امیر من روزی به چنین وضعی مبتلا شود. با تلفنی که از

پشت شیشه ارتباط را برقرار می کرد با او صحبت می کردم.

-سلام.

-سلام هستی. چقدر رنگت پریده!

-چیزی نیست.

-موضوعی را از من پنهان می کنی؟

-نه. اتفاقی نیفتاده. امیر من واقعا شرمنده ام. تمام این حوادث به خاطر من، منی که شاید یک دیوانه باشم اتفاق

افتاد. دوست دارم مرا ببخشی و...

-هستی، تو چی می گی؟

-امیر فقط به من بگو تو عمدا ناپدری ام را نکشتی؟

نگاه امیر به من سرشار از غم و محبت بود.

-امیر فقط به من بگو. قسم می خورم که هیچ کس حتی خاطره را از این راز باخبر نکنم.

-قسم می خوری؟

-قسم می خورم.

-فقط به خاطر تو این کار را کردم. فقط به این خاطر که به آرامش برسی.

-چه کسی موضوع را برای تو تعریف کرد؟

-خیلی دلواپست بودم. مدتی بود به من زنگ نزدی. خودم تماس گرفتم و خاطره همه چیز را گفتم. راستی حالش خوب

است؟

-امیر، چرا این کار را کردی؟ چرا زندگی خودت را به خاطر ما خراب کردی؟

-دیگر تمام شد. پنج سال را چشم به هم بگذاری تمام می شود. فقط هستی، حتی به خاطره چیزی نگو. فقط من بدانم و

تو. خاطره فکر می کند که پدرت را اتفاقی زیر گرفتم.

-امیر دیگر حرف نزن. حال بدی دارم.

گوشی تلفن از دستم افتاد. صدای امیر را نمی شنیدم، اما چهره اش را می دیدم که فریاد کنان گریه می کرد.

روسی از سرم عقب رفته و طاسی سرم را همه می دیدند. با کمک افرادی در اتومبیل نشستم و راهی خانه شدم. نشانی خانه را از تقویمی که داخل کیفم بود پیدا کرده بودند.

به خانه رفتم. باز هم نیلوفر آنجا بود. دیگر از زندگی قطع امید کرده بودم. می دانستم که به همین زودی نزد مادر و ناپدری ام خواهم رفت. شاید سرنوشت این بود که من هیچ گاه آنها را تنها نگذارم. و یا شاید به خاطر آن که از بار گناهانم کاسته شود باید نزد آنها می رفتم.

* * *

چند روزی گذشت. مجدداً حالم بهتر شده بود و از این بابت خوشحال بودم. به خاطر این که ترم آخر را بدون اضافه واحدی بگذرانم، تمامی بیست واحد را که برای فارغ التحصیل شدن لازم بود گرفتم. فقط دوست داشتم هر چه زودتر مدرکم را بگیرم و برای آزادی امیر اقدام کنم. استادان مختلفی دروس را تدریس می کردند. همه چهره ها برایم ناآشنا بودند، جز چهره یک استاد که آن هم حدود سه سال پیش در یک جلسه امتحانی مراقب بود. همان استادی که دختران زیادی برایش ناز و کرشمه می فروختند. استاد حقوق جزایی مان بود. آقای زندیه. دکتر زندیه هم چهره اش و هم نام خانوادگی اش برایم آشنا بود. شاید همان جلسه اول بود که متوجه شدم او چه کسی است. چرا که از قبل موضوعاتی را در خصوص او شنیده و خوانده بودم.

با دیدن دکتر خشایار زندیه، استاد درس جرم شناسی و به خاطر تداعی صحنه های گذشته، دچار دلهره شدم و بالطبع همان حالات ضعف و افسردگی بر من غلبه کرد. سعی کردم کاری کنم که دانشجویان و استاد متوجه بیماری من نشوند. درد کلافه ام کرده بود. از کلاس خارج شدم، دیگر رحم و عطوفتی در این دنیا وجود نداشت و یا من شاهد آن نبودم.

در آبدارخانه دانشگاه نشستم تا حالم بهتر شود. شاید حدود هفت قرص با هم خوردم. قبل از تعطیلی کلاس، از دانشگاه

خارج شدم.

تلو تلو می خوردم. اما بالاخره باز هم مبارزه کردم. به زندان رفتم. هر وقت محیط آنجا را می دیدم، بیشتر احساس ناراحتی می کردم، اما عشق به امیر و علاقه به او درد را از وجود من می زدود.

باز هم امیر را دیدم. همچون شمع آب شده بود. با دیدن من به گریه افتاد.

- هستی! خاطره همه چیز را گفت. گفت که به چه بیماری ای مبتلا شده ای. فقط دعا کن هر چه زودتر بیرون بیام. حتی یک روز هم که به عمرم مانده باشد تو را به جایی، به امامزاده ای می برم، تو را به ضریح می بندم، شاید خداوند دلش برای من بسوزه. هستی! خواهش می کنم مبارزه کن، لااقل به خاطر من، به خاطر من که خودم را فقط به خاطر تو به این روز انداختم. به من قول می دی؟ به من قول می دی؟

به گریه افتادم. سعی کردم دردی که وجودم را می آزرده، از امیر پنهان کنم. با لبخندی گفتم:

- امیر، امیدوارم که خوب شوم، اما اگر روزی سرنوشت حکم کرد من را از تو جدا کند، باید بگویم خاطره را رها نکن. سعی کن مراقبش باشی. می دانم مشکل است، اما به خودت تلقین کن. تلقین درصدی از عشق است. امیر، خانه یاشار...
- می دانم همه چیز را می دانم. خاطره تعریف کرده است.

- خوب کارم را راحت کرد. آن خانه را به نام خودش وقف کردم. اگر روزی از زندان آزاد شدی با خاطره ازدواج کن و برای او همسر خوبی باش. او کسی را به غیر از تو ندارد.

دیگر نتوانستم به حرف خود ادامه دهم. گوشی را گذاشتم و قبل از آنکه درد وجودم را آزار دهد از امیر جدا شدم و با عجله مثل دیوانه ها خیابان ها را طی کردم و به خانه رفتم. حتی نمی توانستم از پله ها بالا بروم. خانه بدیمنی بود که جان سه نفر را گرفته بود. یاشار، مادرم و... من.

آن روز هم سپری شد. فردا هم باید به دانشگاه می رفتم. سعی کردم به درسهایم نگاهی بیندازم. درس جرم شناسی را مطالعه کردم. به یاد استادم افتادم. خداوندا، یعنی به راستی او برادر یاشار است؟ واقعا چه خانواده خوب و محترمی

بودند. درست برعکس خانواده ما...

ظهر خوابیدم. کابوس وحشتناکی دیدم، خاطره از من گریزان بود و بی محابا می دوید. امیر به خاطر انجام کارهایی که در طول زندگی مرتکب شده بودم، سرزنش می کرد. مادرم در آرامگاه خوابیده بود. هر چه سعی می کردم نگاهش کنم، از من روی بر می گرداند و ناپدیری با دیدن من زاری کنان می گریست.

با صدای زنگ خانه از خواب برخاستم. خدمتکار بود. مثل اینکه خاطره از او خواسته بود بیاید.

فقط به کابوسی که دیده بودم می اندیشیدم. کتابم را بستم و در مورد خوابی که دیده بودم با خاطره صحبت کردم. به شوخی گفت:

- هستی، شاید واقعا تعبیر شود. فعلا لباست را بپوش. شیمی درمانی دیر می شود.

بر سر همین مساله با او دعوی شدیدی کردم. طوری که آقایی که در طبقه پایین زندگی می کرد و از نظر خشونت دست کمی از ناپدیری ام نداشت با داد و فریاد بر سر من و خاطره، ما را به سکوت وادار کرد.

یعنی ما این چنین بی ارزش بودیم؟

تصمیمم را گرفتم. فردا وقتی به دانشگاه می روم... دیگر نمی گذارم بیماری مرا از پا در آورد. خودم برای جدایی خود از این دنیا اقدام می کنم.

* * *

امروز دکتر خشایار زندیه همچون برادرش مرا به زندگی امیدوار کرد. برای دومین بار مانع از این شد که من از پشت بام دانشگاه خود را به حیات پرت کنم و به زندگیم خاتمه دهم. او هم مرد برازنده ای است. دست تقدیر چه جالب نقش ایفا کرد که این استاد باید در همسایگی خانه برادرش که فعلا من در آن ساکن هستم زندگی کند.

خداوندا! تو چه قدرتی داری! حالم بد است. فکر می کنم به شیمی درمانی نرسم، ولی فکر می کنم بتوانم اندکی

بنویسم. امیر! اگر روزی آزاد شدی می خواهم روی سنگ قبر من این جمله را حک کنی:

هستی مرعشی: کسی که همیشه می گفت: "من دیوانه نیستم" در این مکان آرمیده است.

نه هیچ نیست بینی که روی هستی دید

نه هیچ هست سر از جیب نیستی برکرد

امیر، خاطره را تنها نگذار. برای او همسری مهربان باش. بعلاوه می خواهم اگر روزی آزاد شدی، خاطرات من را فراموش

کنی. تو برای من بقدری عزیز بودی که من با این همه درد و بدبختی سعی کردم دانشگاه بروم تا بتوانم روزی پس از

گرفتن مدرک، تو را آزاد کنم...

همیشه دوستت دارم.

* * *

داستان غم انگیز هستی را خواندم و برایش گریستم. برای او، برای پدرم که سالها پیش از دنیا رفت و مرا بی خبر

گذاشت و برای تنها برادرم یاشار عزیز.

در دفترم در دادسرا نشسته بودم. پرونده همان جوانی که هستی در دفترش موضوع قتل را بیان کرده بود به دست من

افتاد.

حال نمی دانم من چه نقشی را در اینجا ایفا می کردم. چرا برای تنها دختری که به او علاقمند شده بودم، باید چنین تقاص

پس می دادم؟ من به عنوان یک قاضی عادل، حکم امیر قاتل سلمان را باید چگونه صادر می کردم؟

پشت میزم پرونده را مرور کردم. انسانیت در این دنیا کارهای زیادی می کند. حکم امیر به خاطر حرفهایی که در متن

خاطرات هستی نوشته شده است، اعدام است، اما من چگونه می توانم حکم محکومیت دوستدار عزیزترین و درمانده

ترین فرد زتدگیم را صادر کنم؟ کسی که مدتها در فکرم جولان می داد، اما او بدون توجه به افکار من در تهاجمات

زندگی غرق شده بود.

سوگندنامه ای که در زمان قضاوت امضا کرده ام مرا در وضعی قرار داده است که نمی توانم تصمیم بگیرم. کاشکی گفته مادرم را می پذیرفتم و خود را به این مصیبت مبتلا نمی کردم.

گاهی اوقات برای تسکین دل درمانده ام می گویم که یک عشق برای یک دختر کافی است. هستی، امیر را داشت و با یاد او زندگی می کرد، اما چرا برادر من در این بازی عاشقانه خود را به میان آورد؟ شاید همین دلیل بود که زمانه بر هر دوی آنها تاخت و اما ای کاش من هم در این بازی عاشقانه نقش سومی ایفا می کردم و سومین بازنده این حادثه بودم چرا که دیگر نبودم و نمی دیدم که چگونه این دردهای بی درمان مرا از پا در می آورد.

آرام آرام برف می بارید. تا به حال هستی بود که داستانش را اینچنین می خواند و سکوت را می شکست، ولی این بار من فریادکنان سکوت حقیقی هستی را خاموش می کنم و برایش زاری کنان می گیرم.

صبح شده است. باید به سوگندی که یاد کردم وفا کنم. کاشکی گفته مادرم را می پذیرفتم و خود را به این مصیبت مبتلا نمی کردم. تنها تخفیفی که در جرم امیر سمیعی می توانم قائل باشم حبس ابد است. خداوند مرا ببخشد.

* * *

صبح شده است. صدای مرغ حق به گوش می رسد. از غذای دیشب هیچ اثری نمانده. همه غذای سوخته را در سطل زباله ریختم. لباسم را پوشیدم. باید می رفتم. باید می رفتم تا به وصیت هستی عمل کنم و آنچه را که می خواست روی سنگ قبرش حک کنم.

کنار آرامگاه هستی می روم. نوشته سنگش دلم را آزار می دهد. برایش فاتحه می خوانم و اشک می ریزم. و اما هستی بگذار بگویم که این من هستم که از بازی روزگار و دست سرنوشت مبتلا به دیوانگی شده ام. گریه امانم را بریده است. از جا بلند می شوم و با کوله باری پر از غم به خانه باز می گردم.

زمستان 1378

پایان.

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

